

کر بر باخواهی اینک دیوان از آو - از آنجا که طبع آزادشید آفرینش در فکر
سخن و جمع کردن کلام باینده رسم و عادت شعرا نگریده - مدام در نظم و نسق قلم و خوش
آزادانه بسر برده و افکار خوشش را به تمام تمام قیدی ضبط نیاورده - بل گاه گاهی به تکلیف
وقت و تخریک اجاب حسب مقتضای ضرورت نشید و آنرا فارسی انگیزته - و طرح
در سبک ریخته ریخته - اگر مثل ازمانه محمود می بود و طبع ملوکانه اش مرتبت محمود و محمود
عجبست که پیش شهرت جهانگیرش که سطرین بلند آوازه نگشتی و غلغله اش به مجاوره
شاعرانه از فردوس بسین و رنگد شسته - طبع او کیایی وزگار نیست پر از جلال
آب و آو - و در یاقوت مملو از گهرهای بهار - اگر کوکن فکر بکنش بر نیاید چشم صید
و از انوارش سنور گردد - و خواص غور اگر به قعرش در نیاید صورت زیب آنجنم عقل
و بهوش کجا تصور شود - و لکن غور و فکر را اجرت معین که بدون آن حمل این
مشتاق نکند - و به طبع کاهی که عبارت از شایان محض است این کوه را نکند -
و آن اجرت غیر از قدر دانی و جوهر شناسی پایه افزائی سلاطین عظام و اعلا اگر نیست
و چون زبان از این چنین قدر دانی بایستد هم وجود سلاطین و قلت وجود سلاطین
و اثر تمدن و رنگ و شیوع آثار و ریو رنگ بهره وافی ندارد - بعد از آنکه غنوی بود
شایان باز شگافته و گهرهای درخشان در آنجا بهنج لایق یافته نمی شود -

واکن با این همه جوهر که از قلم آلودم محمود و مادر جوهر خانه معنی ریخته است - اعم
 ازین که در دری یا گوهر ریخته است - گنجیست با و آورد - به باوشن باید سپرد - و
 خزینه است شایگان ایگانشن ناید شمرود - دیوانه دیوانه اش تا فرزانه ات خوانند
 چه هر فرزند که ازین فرزانی بیگانه ست دیوانه اش دانند خردش ندانی که بزرگان
 خرد پیشه به بزرگیش ستوده اند - و کش نشماری که در پیمانه خردش سپوده اند - فکرت
 نقاشیست که نقششانی منقشه دارد - و خیالش یک تیرا که تراشیده فرادانان تراشیده انگار
 چون بخیل بندی گلشن پرور از بهر طور را آشکارا یعنی - و اگر ستا علی شایعیت سازد
 حجت را جلوه آریابی - معراج خیالش حجت کمال است - و منتها انکارش هیچ - حال
 قصیده اش قصه سمان از گوی نیست آسمانی - و غرض سلیم جان - و پنداری لطیف
 ربانی - رباعیش چون باغی عنای حکم است - حکیمان اخیرین - و قطعه اش با قطع
 الماس - خراش عکابر انظر کن - تا رخسار آهنگ طرب را در میطر است خوش
 و چون حق تنقید گزارد - نماند تیر و فرنگ - و گاه که کام قنیرت سپارد - معنی است قانون
 عبرت و جنگ - و هنگامیکه و به یقین یک آید - و نامحسوس است - ریو و رنگ - بر ریخته اش
 سوسن ایان آید - و در اردو معلاش غالب خوش را غلبه سپارد - اگر فاسدش لعل
 بهر شان است - هندیش الماس خشان - اکنون از غیبه - حضور گر ایتم

نظام بدین نوعی سخن ترخا قطعاً بسر هم و از عهد دیباچه لاری بدستیم و از آنجا نیم و نه و نذر استیم

قطعه

آنکه تو در ناطقه محمود ز ما نی
 لاق خوشه داری و آداب نجوی
 هر طبل گهر بار تو ریزد شکرت
 هر سحر خط بود فکر تررت وجه کفانش
 این سخن مختصر تو که قریب است به معنی
 با کثرت معنی است و را قلیت الفاظ
 وقت که سر اید فی تکلیک تو قصاید
 از حمد ز داید ز جهان زنگ تعلقش
 در وصف جمال آمده از جنت فردوس
 در لغت کمال از اثر لکنه و عدت
 از راه تعقل چو تو آتی به ترتم
 بر مصطفی شریفیت جام مثلش
 حق که ز عصیان عدو بیچ سخا
 صورت قلمت گر بکشد ناله پر شور
 بین شهب فکر تو به جولان چش پر است
 برسد اگر آواست از قامت تاریخ
 نایبده همان بر فلک عقل چو خورشید

و از ادبی طبع ست ز اوصاف کمالست
 کمتر بجهان دیده شود شبه و مثالست
 گر باز کشائی لب شیرین به معالمت
 بنود غمش ارشاد معنی ست عیالست
 و درست ز طبع که کشد سحر به طراست
 با قلیت لفظ است و با فطرت و لاس
 خاقانی و عرفی بکند کسب خبر است
 و ز لغت رباید اثر کفر و ضلالت
 الفاظ ترا خلعت زیبای جمالست
 خورشید فروز آمده انوار جمالست
 در دام خیالات شود صید غزالست
 از سکه بهر سر شمرش مورث حالت
 باطل ز عصایش نشود مخرج حالات
 در کالبد مرده و در روح لبس است
 گوئی که بهر دشت و بیح است حیات
 آری ز باغ خروت سر و حیات
 و شوار که پوشیده کند گرد زوالست

محمد عبد القادر غفر له

نوعه شهر محمد احمد شاه



هم نسخه اورادش های توانا و کا
 هم از اثر سجده توجیه گفشان
 و لپائی همه اهل بصیرت به تفکر
 حیران تو سبحانک ما اعظم شاک
 فارغ ز زوالی و مبر از نقیصه
 سرشته صحرائ خیال تو تجسس
 یکدانه ز گشت نعمت روزی عالم
 در عرصه راز تو نفس باخته فہام
 بدستای منت و بے قید اطاعت
 از لجه تقدیر تو موجی ہم عالم
 بر خورده فیضت چه مخالف چو نفق
 اگر دسر حلم تو و قربان عطایت
 هر خطبه بر رنگ یاتار مناسب
 یک رنگه قافله شوق تو زاری
 مادستوش فقر غنا بهر تو شایان
 ہم رشته سیج سپاس تو فتنہا
 ہم از شرف حمد تو اندیشه گہر زار
 جانہای همه اہل حقیقت بہ تمنّا
 قربان تو یارب تقدس و تعالی
 نازش بوجود تو بقای ابدی را
 وارفته سودای وصال تو تمنّا
 یک شمع ز جام کرمستی اشیا
 در وشت خیالت سپر زندانہ آرا
 رزق ہمہ از مطیع جو تو مہیت
 از آئینہ صنع تو نقشش ہمہ اشیا
 پرورده ملک تو چه اعدا چه احب
 سبحانک یارب تقدس و تعالی
 در جلوه صفقتا تو از پرده اسما
 یک راحلہ راہ نیار تو تو لا
 مابندہ بیچارہ خدائی بتوزیبا

در یای بیانهای شای تو گهر سیر
 میریزد از اندازه فروغ نعمت کونین
 هر چرخین مطلع صبح مرادست
 نمیرسد اگر حصیت از نازش عفت
 هر چند بود سایل سر اردو عالم
 اما بقاضای جگر کاوی اندوه
 طبعم توانائی دیو زه فیضت
 از قوت ابداع مضامین نو آئین
 سیدانوی طرز سخن را بصد انداز
 میشد رقص ضامن محویت انظار
 بود از روش فکر من اندازه الهام
 میریخت بطرز نظر افروزی بندش
 سیکر مضامین دل ویز کلام
 پیش از اثر آرزوی وصل دلارام
 در داکه سبک دستی بیداد مصائب
 بهای زبانها سپاس تو شکر خا
 تر دستی شکر تو بد امان تمتا
 تا از اثر سجده تو یافته سیما
 بر منزل کیوان شکند طرف کلمه را
 در آئینه وسعت علم تو هویدا
 ناچار کنم شسته از حال دل نشا
 فکر مبدد گاری لطف تو خدایا
 وز قدرت ایجاد نکات خرد افرا
 میریخت بد امان خرد و لوی لالا
 سیزده قلمب بگنجینه دلها
 بود از کشت کلک من آوازه القا
 هر مصرع من آب رخ عقد شریا
 از شوخی و رنگینی انداز و ادا
 در خاطر عشاق بصد عشوه گری جا
 از طبع سرو برگ توان بر دیغها

شد از لقم و پنچ و دماغ و دلم از کار
هم طبع فرو ماند از ایجاد مضامین
اکنون عوض نغمه شعربین
اکنون بدل جلوه رنگینی گفتار
اکنون من از درد درون ماتم بافت
اکنون عوض چاپمه و سر واد و رباعی
یار بسحاب کرمست کز شحاتش
یار بعطای تو که فیض اثر او
یار ببتوان بخشی عفو تو که امید
یار بشفا عتکری احمد مرسل
یار بشکیبایی اولاد کراش
یار ببه ثبات دل اصحاب طمش
خبر شکیم رحم که از جور مصائب
برزاری من لطف که جانگاہی اندوه
سوز نسیم کرمست کز اثر او

رفت از غم و اندوه بر اندیشه ستمها
هم فکر توان باخت ز خلاقی مصلحتی
از ناله بود حوصله پرواز تمن
رنگین بود از خون دلم و فیر انشا
کو فرصت نظم سخن و مهلت ادا
نمیزید اگر مرثیه خود کنم انشا
گلکهای طرب گل کند از گلخن غمها
سارایت در آفاق چو جان در غمها
بالد ز خیالش بدل مومن تر و سا
غمخوار امم محسن و مولای بر ایا
در شوق رضای تو بهنگام بکام
بر مرکز تسلیم دم محنت و نسا
هوش از سر و تاب ز دل من بخت
شد طاقت و سکین مرا تو ضلعه فرا
خند و گل طبع ز مرست سحر آسا

رشته زخمی فیض عطای تو که شوید
سوجی زیم عفو تو که کوری شیطان
شوری زغم عشق تو در سر که نالم
کوته کنم اکنون سخن وز بده مقصود
در درد و غم و محنت و در عشت و ساد
در شوق چو شد قطره زین عرصه پیر
شد رشک گل از فیض خرقم من

از خاطر افسرده من گردالم را
از لوث معاصی شود دم پاک سپرا
دیگر ز جگر کاوی رنج و غم دنیا
در حضرت تو عرض کنم بار خدایا
دارم همه حال ترا از تو متن
هنگام حصول شرف حمد بهر جا
در بگذر قافیه خار و خس ایطا

قصیده دوم در لغت موسوم بمعراج الخیال

دگر چوین اسرار و خیال من گلدانش
خوشا باغی که طبعش باغبان فکرش آید
خوشا باغی که رشک خلد شد و اماں گاهی
تعالی الله چه بانست این که ریزد گوهر
تعالی الله چه بانست اینکه میخواران معنی را
ز بهی باغی که ماند تا قیامت تازه گلها

فضای هر دو عالم گوشتش از یک خیالش
قلم گلدسته بند و صفحه قرطاس گلدانش
ز رنگین جلوه ها و لکاش گلهای الوانش
بحیب گوش عقل دار غنچه لعلش
ضمآن مستی جاوید آمد بوی یاش
نه آن باغیکه در یک هفته ریزد برگ ریانش

زهی باغیکه ره نبود و رو باد خزان را
زهی باغیکه نازک نکته هوش و خرد را
زهی باغیکه مغیبهای رنگین گلهايش
منم آن معنی ایجا و سیاحدم که در عالم
منم آن قهرمان کشور فکرت که معنی
منم آن شاعر ساحره افسونههای مضمونها
منم آن ناظم معجز بیان که پایه سنجیها
نم هر شتبه که باوه فکر هم فرو ریزد
نگارین جلوه گلهای گلزار خیال من
ز گوهر زانی نظم درسی و ریخته کلام
بو طبعم لالی خیز دریای که پذیری
سجاک طحا که از فیضم شده آن پایه زنی
نی که گم نکرد و از گهر باری تنگ مایه
من از فرخنده گوهر و دمانیادگارتم
کزین بجا جود و دولت و قبائل و انانی

چه در آردی چه دهم بنی تازانیک
فزون از صغر منقوشست بر اوراق انیس
زهی باغیکه چون من بلبلی باغ و نخوانش
سخن قالب قهرهای انعام بودنش
بز و طبع و شمشیر قلم جاریست و فانش
بدعو گناه جاد و آفرینی هست برانش
صدابادم فرستد روح خاقانی زرشروانش
بود سرمایه مستی جاوید او هانش
شکسته رنگ روجنت الفردوس و طراش
برای استفاضه فکرت من از بنیانش
دو شاخه خلیج فارس دریا سبزش
که دانند این بنیش سر چشم صفایش
که در هر شتبه مضمیر بود صدای بنیانش
که از فریاد غیرتشاهی بویشانش
که از هر رنگ بوده عالمی مهربانانش

ز دلتها خراب جور افتاد است و اکنون هم
بسوز از نام آن بر دها که گرد و جوهرین کار
بحمد الله بعلت آنها که بودند پیش از حبل
ستمی سید هر دو سر اسید محمد خان
طراز کرسی نصاب دار العدل انگیزی
نظیر راستی تنویر جوهر و خلق آتایی
فروع دیده تسکین دل آرام جانین
زهی نشمار معنی آفرینش نکته ایجادیه
به شروطنم در دهر او بالفضل و برحق
سخن بر جانها که چون بنخون گزید دل کلانیک
همایون خطه مینو سواد گلشاه شهریه
سبارک فرز بومی جان فرا جاطر خیر
منقر و دولت و اقبال شادستان معموی
غبارش غازه خساره گرد وین بیانی
ز تاشیر و آب جان بخش روان پرور

بود هر ذره بنگاله با صد چشم گریانش
نمانده که چه از دور زمان آن ساز و ساز
کنون ذات مرفرخ بر او هست بر لبش
که انوار سعادتها بود از جبهه رخسارش
که بر ملک معانی چون جهان جایست فرما
شرف آیتی باشد که نازان است در لبش
هزار آبا و از جان دل من باد جانش
که میجو شد محیط معنی از طبع سخندانش
بود او پایه سیخ من نم از نکته نهانش
شدند آواره صحرای غربت هر دو جانش
که باشد کوش گلزار جنت هر بیانش
که آمد خوشتر از صبح وطن شام غریانش
که از رفعت کیوان میزند پهلوانانش
سوادش سر سه چشم همه و خورشید رخسارش
فراغ از فیض انفاس سج و آب جانش

إِنَّ بَيْنَ أَجْزَالِهِ نَبَاتٌ

۱۹۱۶۵۱۴۱

۲۶۱

۲۰۸

دیوان آزاد

یعنی

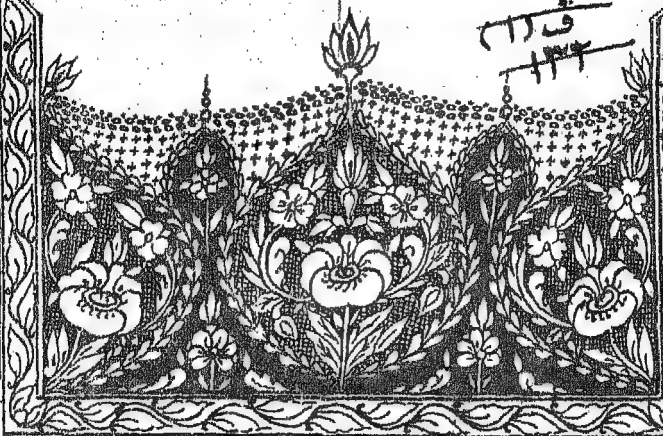
CHECKED-2000

مجموعه کلام شیرین و اشعار گلین فارسی و ترکیه شاعر سخن سنج معنی یار
جناب سید محمد حسن احمد صاحب آراء و خلف سید الدین حیدر
ابن سید علی محمد خان بهادر ابن میر شرف علی رئیس نامی شهر تبریز
جهانگیر نگر دها که

حسب فرمایش قدردان علم و فن جوهر شناس سخن ریاضات
امارت انتساب جناب سید محمد حسن احمد صاحب آراء و خلف سید الدین حیدر

رئیس رسول پورین مضافات ضلع مظفر نور —
در مطبع حلی الطابع واقع عظیم آباد مطبع

(حق مصنف محفوظ)



بسم الله الرحمن الرحيم

هزار آفرین برین آفرین که کتابخانه عالم جلوه گاه قدرت تصنیف اوست - ذالِ اَلا
الکِتَابِ کَرِیْمِ فِیْهِ - و صد آباد بر جان و کَلِّیاتِ خلاق اُمم از مَهات لیس
اوست - اَلْفَ بَیْنَ قُلُوبِهِمْ فَاصْبَحْ بِمَنْعَتِهِ اِخْوَانًا -

فیض سبب آفتاب پابند سگان - در ایران جوایس عجب بار - سعدی اسپین - و از عجب
تقدیر پارس آرد به نای را بنگر - در دلی جوش شراب شیر ازست - خسر و راحیل
زنا - و در بگرازم ز نغمه عشاق حجاز - از آواز نظر کن - همچنین قند زیان هم ندارد - اگر
دوره سامانیه از روی سر و سنان است - دوره غزنویه هم از بهار فردوسی گلزار است
و اگر عهد علانی با خمر و علم بهات نوشته عهد گیری همه به فای فیضی میاهی توان نیشد -
چون نیک نظر کرده و زمان با هم از این چنین دانیان خالی نیست و سبب -

إِنَّ الشَّعْرَ حِلْمَةٌ وَالْبَيْكَةَ حِلْمَةٌ

دیوان آزاد

یعنی

مجموعہ کلام شیریں و اشعار عکین فارسی و ریختہ شاعر سخن سنج معنی یار
جناب سوکو سید محمود رضا التخلص بہ آزاد خلف سید الدین
ابن سید علی محمد خان بہادر ابن میر اشرف علی رئیس نامی شہر ہرنی
جہانگیر نگر دہاکہ

حسب فرمایش قدردان علم و فن جو ہر شناس سخن ریاست
مارت انتساب جناب سوکو محمدی حسن خالص التخلص شاد

رئیس سول پورین مضافات ضلع مظفر پور —
در مطبع جلیل المطابع واقع عظیم آباد مطبع

(حق مصنف محفوظ)

ز جان آسانی شام و سرت زانی بخش
 طرب سامان شنیدن از تو با طرب واد
 بصدر حسن و صفامت جنوب از سطح بخود
 صفاز از له چیمان لطافت های خوان و
 روان سرایه یاب ز نریت از آب روان
 کبرای سلامت نیست و اما ن ج و
 نسیم از سر سطحش تا به جان بخشی دارد
 چه دریایی که بهر رونمای شهر خود وارد
 همانا آسمانی بر زمین می باشد از سخت
 قلم را ساز و برگ نازش معجز گاری ما
 ز هر قدسی کرده فایز سر نزل ایقان
 منی العفر فخری کرد و عالم با خبر ساز و
 به نیروی نفوس شان مصلون از آفت و ران
 چه زیبا گلنمین حسن آفرین شهر زکات
 زکات دلبری آوده طرز بتان او

بجان شام هرات و صبح نشاپور و تابش
 چمن سرایه دیدن از رنگ و ریگان انوش
 بود دریا چاش آینه در اعظمیت نشش
 فضا از فصله خواران در آریه های سیکش
 توان نیرو پذیر فرحت از انداز جریانش
 سفرهای طفر آیت طرازی جیب طوفانش
 که انفاس سیجی بر تفرقات حیرتش
 از شتیه معدنهای پر از گوهر پاداشش
 که عکس شمع کشته است اخترهای تابانش
 بهین فیض روح ادکیا ابل عرفانش
 بخلوگاه وحدت بهر و اصل نیرانش
 به نرم معرفت چون شعلی منور مشش
 در آغوش سلامت خرم آسوده شکش
 که هست از ویان به بغل صدیو نشش
 قیامت پیش پاوقاده محشر خراشش

خراب جلوه خوبان اوصد خلیج و کشمیر
تبسم پرده دار کینه سنگین دلان او
گرفته بیعت صنعت چین و لندن پیر
فیدر پیر صنایع صنعت آفرین او
ز گونه گونه اجناس زرق و فخره که می باشد
ترنج و تره زرین پرویز و نوشروان
خصوصاً صنعتی از اصناف آنها که زنگنه ها
نظر زیب و انداز تملای هر یکی از زو
توگوی ساختن از غایت حسن و لطافتها
با انواع نرنگت آفرینی در رفو کاری
رفو صدها زنند از سوزن ترکان معشوقان
ز نازک جامها خوشنمای ممتنع صنعت
سمن زار جهان در دامن هر کارگاه او
سمن در لهر او آئینه دار مویچه بحر شش
کشیده از تقطیم بر سر با بود جایش

بجان جافته طرز تیان فرخار و کنش
تکلم مشکا عشوه جاد و ادای نش
نرنگه های چابک دستی صنعت طرازش
خصوصاً زرگران و همکاران جالبه با نش
صنایع افکار زرگران تازه کار نش
مختصر و ستایه بهر بازیها طفلانش
بود تار طلا و فقره زینت بخش ارکش
چنان دلکش که زینت از سر به نش
ز تار نور مهتاب شعاع مهربانش
میان اهل صنعت همکاران مشهور و در نش
بچاک سینه عشاق بی احساس و جد نش
که آمد باعث صد ناز بر قصای گیش
هزاران چادر مهتاب فرش صحن و کاش نش
چکمه های مرقعهای تصویر گلستان نش
که در شهر چینی صرف دستا بر زار نش

روان بامایه آرام از آب روان او
ز سوغاتی چگونیم جامه پاکیزه آید
بودتربیب در عالم شمر در وصف زیبای
غریز الصدغیر اهل عالم هست و نام او
زبان قاهر ز وصف جامه ای کرگل بود
کتان وارفته ماه است و شبنم جامه باشد
قماش سیریک ز فوط لطافتها بدان بارز
رگ اندیشه شاعر شود و صرف رگو او
ز جو دار العیار علم و دانائی که می نازد
خصوصاً استادی مولوی احمد علی نوری
حکیم شاعران احمد تخلص قلزم معنی
امام اهل تحقیق افتخار نکته ایجادان
تعالی الله در دین سخن فرزانه و مشهور
زبان فارسی را ز زندگی از سعی تحقیقش
نفس در سینه از خجالت گره در موهنش

بجان کنشش آسایش تن سرودنش
که سوغاتش شمارند از نرنگت جمله شانهش
خیر دارند بهر زینت تن جامه زیبایش
سعاد التبدیع و نگاه غنت هست بر لبش
بود و سرمایہ صد گلشن جنت بدانش
که شتاقند با صد جان دل خوشید رویانش
که حور العین ز ندقیچاق چاک او زرقش
بدوزد سوزن عیسی ز تار رشته جانش
احمال از نسبت ذات فضیلت و سنگاهاش
سسلم در باب فضیلت عظمت شانش
ستنی احمد مرسل و حیدر و آوازش
سر معنی شناسان جهان بزخرفانش
که از سرتازه شد بر دست ایمان و پیرانش
رهین منت احسان بی پایان و جانش
فضیحان عجم را پیش طفلان زبانانش

اویب باهتراری که الفاظ و معانی را
بصدر صفه فضل و هنر سبقت جای او
بطل رحمت حق باد و زردوس جا او
امام انبیا ششم البتین احمد مرسل
زین علامه اُمّی لقب دانای جزو کل
الای نامه دفعیت شه دین مطلع مکرن
بحال الطوق انسان بر تابد مع شایانش
شهنشاه رسولان تنهای هستی
زین بانه نور عالم افروز به وحدت
شهنشاهیکه بر ملی مع الله در غورش
شهنشاه تهیدستی که یگنجینه و شکر
شهر که سطوت صیت قدوم او درین گیتی
جواهر سرسره چشم فلک گرد سر کوشش
خلیل اللہ بتاری میهان پرورش شهنشاه
گرفته هر دو عالم را بسان قطره آبی

اگر بهر سیکر فیتی رشته ملک در افشانش
شده تار یک بزم نکته پردازان افشانش
بحق رحمة للعالمین کمال و یارانش
که قرآن ناطق در بیان شهنشاه
سواد عقل اول روشن از طفل دبستان
که اند تا بکف دست تو معنی تازه ایمانش
مطلع شای یزدیکتا سزاوارست در شانش
که روح اللہ بود از غره مقدم سرایش
که شد از پر تو قرباب جرم ماهکانش
شهنشاهیکه تخت قاب قوسیت شایش
به نیروی خدا بر دو جهان جایست فرایش
دو دیده عرشه مانند دل سری برایش
فروغ جبهه خورشید نقش سمک پرانش
که خبریل آیین بد و باغیت خواش
سیان دور و اندر حجاب بحر احسانش

سهم انصافی فرمان آریا بند از رایش
نزد ملک قناعت قهرمان کشور عظمت

فلک پروانه احکام میگردد ز دوش
اریکه استقامت چتر ابر لطف یزدانش

مطلع

در حکار عدوت پیشه گمراهان لطف نشان
بیر با بش مصحف ناطق خطابش مخبر خاق
دیر بنش با تو داری خیل انصاری که از بهت
سای تو که توفیق شرف بهر زبانستی
میض نسبت تو که را آن پایه حاصل شد
مقام آسای یعقوب از نسیم خلق تو شد
آویدی روجودی کشتی نوح می هرگز
نموجیل التین شرع تو که در باینها
سولا گرچه آزاد است تنگ استان تو
دو از بهر است نواز از دستگیری کن
بهنشا با بمنزل گاه قوی رهنمای کن
وزینت یابید اورنگ قضا از قاضی شر

به اثبات رسالت عوده الوقی است و اس
ز حق منشور ما نطق بود تا یسته شان
ز دی هر فرد کوس رت بلی چون لیمانش
بود چون حمایه یزد در گرد معراج دهانش
که دانند اهل ایقان مطلع خورشید ایمانش
نبودی حاجت از بوی قمیس ماه کنش
بطوفان گز نبودی نیرو عون تو کشانش
بود وابسته لطف حور عین و جود غلامش
ز راه لطف نرسندی غریق بحر محیانش
که پامال بجوم فسق و بغیهاست ایمانش
که غول نفس کرد آواره صحر اخلاش
نخل پسند از رو گرم بر روی نکاش

کند شبگیر چون طمعت آبا جد حش
بجان آمد ز دست ریخ و دار چشم الطفت
سیه کار و سیه رو هر چه باشد مدح خوانست
دل او جلوه گاه شاهدان قدس بود کنون
دم تحریر آن خون بچکد از دیده خامه
ز پیدا و غریزان وطن دیدست و می بیند
ز گوناگونه اندوه و زنگارنگ حسرتها
بود از راه واهی تا نشان در عالم امکان
بود از راه واهی تا نشان در عالم امکان
بود و دین ترا از نصرت حق بیرون حاصل
مسکافات خداست مل بنیاد اعدایش

نماید راه نور مشعل مهتاب ایمان شر
که نپسندی لکد کوب مصیبتها دور شر
مهل خوار و ذلیل خسته در مشال و افرا
ز گوناگون هوس تجانه دار و بدنام شر
شده حاصل زیاران آثار باطله نقص
مصیبتها که یوسف دید بود از جور انوش
روانی برب آب آزرده دلی در سینه گریاش
اثر باقیست تا از آفتاب چرخ گردان شر
اثر باقیست تا از آفتاب چرخ گردان شر
که از همه تابماهی با و سر خط فرماش
اعنایات الهی ناصر الفصار و عواش

قصیده سوم در نعت موسوم برب السفر

ز باد سوزستان و ابر برف افشان
ز بسکه منجمد از سردی هوا شده است

اشیر میداد کنون ز زمهریر نشان
ز مردک زرسد نور تا سر مژگان

سپهها اثر بردش چنان ساری
نزد که چشمه بخورشید مجید گردد
دن که از نفس سر و باد در عالم
نزد که آتش عشق بتان شود خاشاک
مین زمانه همه انتقام مکرو و غنا
برت سبز قبا یان باغ قائم پوش
سردی نفس باد مجبور خورشید
مدینه دم سر و هوا دی ماهی
صورت بطمی مانده انداز طیران
بی کند حرکت بچاکس ز خانه خویش
به مالدار و چیه بی مایه در خور مقتدر
بی حفظ وجود از اذیت سرما
ده گرم ز خورشید روی خود آغوش
بی ز آتش بے دود کرده روشن جام
بی بکلفه آغوش شعله خسار یک

که ماند از حرکت خون ناب و شیرین
ز سردی دم صحر گنبد گردان
نماند گرمی خسارهای شعله رخان
بجمر دل پر سوز آتشین نفسان
گرفت داد و برد از عبوزه دوران
بروی لاله رنجم نقاب آب روان
نموده پیر فلک در کنار خویش نهان
بزییر برقع فالوس شعله شد نهان
ز برت بسته چوماهی بهم پیر مرغان
درین زمانه که در برف شد زمین بچنان
برای راحت خود کرده هر کسی سامان
شهبان لبشال و گدایان ته گلی نهان
که لگبوشه فی لبست و شاه بر ایوان
که گرمش بدید خون بسته راسیلان
ز جور صدقه سر با گرفته است لمان

ز گلرینِ بطن در چینِ زبان که کسی
بسیلِ ستم دهر و گردش تقدیر
میان کشتی چرخ نشسته ام مغموم
سفینه که بسانِ سفینه شوم
و همان کثاده نهنگی است در بیانه بحر
و یازنگ عقابی بیازوان قوی
شبانه روز روانست همچو فلک
محیط کشور بنگاله بحر ذخاری
جگرگداز نهنگان محیط پر شور و سی
برنگ طره خوابان همیشه در خم و تاب
ز جوش موج او آفریده طغیانی
اعاذنا الله از موجش که می بازو
شبانه روز بجار شکست و میو است
چنین محیط و بر شتیم به تنهایی
بشکوه ستم دهر مهربان، شتیم

نمیکند حرکت از تفر خود و جهان
روان بجانب کلیمه ام بصدر حرمان
جگرگداخته از ریخ دوری یاران
هزار بحر در آغوش او شود پنهان
که مثل سیل سیاهی شدت قطره نمان
و از چشمه سیما می کند طیران
به بحر بد که یک لجه است فتنه نشان
که ساحلش برستان بود و دیده نهان
که شور و جبه او میدهند صور نشان
بسان دیده عاشق همیشه و طغیان
بحیب و دامن بر قطره اش و طوفان
ز خوف لطمه او زهره بفلک طغرل
خداش کرده مگر قاسم زمین جهان
ندیم ریخ و رفیق ست حشر و حرمان
بصدالت و حسرت من دل گریان

ز بسکه بچندوه دل بسینه فشرد
 ز شعله ریزی افکار و سوزش پیغم
 گه ز دوری گلزار دها که ناله بلبل
 به از خیال تباهی نمک بزخم جگر
 گه بشکوه بخت سیه زبان گستاخ
 بر بقراری دل رویا بس پیش لغزش
 گداخت دل ز ستمهای هر وقت
 پناه عالم و آدم محمد عبیدی
 شفیع روز جزا سیدی ابوالعاسم
 شهبی که هست از فیض لطف و ساری
 شهنشبه که خیال شماش میریزد
 غبار رسم سمند فلک ساحت او
 اگر شراره تهرش زبانه زن گردد
 زبانه که سراید بوفش اسی آزاد
 ز نوک هر قره کمرشیده صد طوفان
 بسگرداخته مغر و مجسم سوخته جان
 که از جدائی یاران ز دیده اشک فشان
 گه ز سوز درون آتش بخیزد جان
 گه ز حیرت دل سره در گلو بیان
 راضی طرب جگر جلوه گر رخ حرمان
 نه عرض حال کنم پیش او در جهان
 امام خیل رسل قبله زمین و زمان
 قسیم غلده و سقر علت وجود جهان
 بد زده دژده عالم چو روح در ابدان
 چمن چمن گل زینت بدامن اذهان
 تشنه کحل جواهر دیده کیوان
 بچرخ حوت شود همچو ماهی بریان
 بروز محشر شد دره حسان

ز وجود شریف تو حجت یزدان
 ز رعب عدلت و سطوت سیات تو
 لنگون زیمت شان ظهور تو در دهر
 ز چاک دامن تو قیغ تو دل خسرو
 هلال تیغ تو شام بلا باصل اضلال
 بروز معرکه خیبر و حنین و احد
 فروغ را که تو شمع صواع ملکوت
 غبار فوج ظفر موج بندگان ورت
 ذباب خوان عطای تو جبریل المین
 تباع سنت تو زور بازوی اسلام
 هدایت تو دلیل سالک توفیق
 حسام رزم ترا نصرت خدا جوهر
 و میکه از اثر تاب آفتاب شود
 به پیش با گریم کبرای قاضی حشر
 بخلق هیبت قهر خدای مستولی

کمال صنعت صناع کا گاه جهان
 چو قصر دست خوش ارز قلب نشود
 چو بخت شان همه اورنگ خسرا زن
 بسان کو که خسته جان بخون غلطان
 بر روز واقعه جنگ بدر و ایشان
 کمال هیبت حق شد ز صولت تو عیان
 شمیم خلق تو عطر مشام این جهان
 اساس دولت قیصر بنام کیان
 حباب بحر سخای تو گنبد گردان
 ستاع الفت تو جان قالب ایمان
 شریعت تو کفیل نظام هر دو جهان
 سهام غم ترا قوت اله کمان
 نگهبان بیدار و هشیار و لفسن سینه شان
 زوزن طاعت و عصیان شان
 ز رعب شان جلال انبیا بخود از زن

خرامی اندر محبت بسودان منکام
 شفاعت آئینه پیرای جلوه بخشش
 میان خیل خلایق ته لوار الحمد
 نماید ارتقای رحمت خدای غفور
 چو چشم شوق خساریار باز شوند
 ستم رسیده پناه شفیق حشرشها
 ز چشم رحم گاهی ز عاطفت نظری
 شکست لشتی ایمان به بحر عصیان
 فغان فغان که متاع خود ز دست رفت
 هزار تنگه در گنج نسینه جلوه فروش
 خبر سفیدی مومید به زنج رحیل
 شب شباب بپایان ریخت هنوز
 باین نور علیها زشت شرم باد
 اگرچه خزانه الطالحون لی دلرا
 گرفت شر خجالت و پشیمانی
 زبان بزور زشتی کهر افشان
 حمایت انجمن آرای کام یایوسان
 بحشرگاه چو رو آوری بدین سامان
 بصدر کشته رخ خویش شاد غفران
 بروی آشتی مرحومه با بهای خان
 فدای یک نگه التفات تو دل جوان
 که یابم ارستم نفس فتنه سازان
 ز جو نفس شیر و دوساوس شیطان
 ز دست برو هوسها گمهی سامان
 ز رنگ رنگ هوسها دشمن ایمان
 سیاه سقیم از باره نشاط همان
 سیاه شتی غفلت چنانکه بود چنان
 زادعای سیادت زد و عوی ایمان
 بهر گونه توان میدهد دم حرمان
 برای خود ختم دوریت شعله افشان

با آن حرم خطابش بیدریغ نواز
 بجان نوازی طرز شفا هست که بود
 بغرت و شرف و صبر آل اطهارت
 بزهد و طاعت یاران نیک کردارت
 رسد ز شرطه توفیق بر کنار نجات
 فروغ نجم شریعت کند هدایت من
 شود و بین غنا همتی مرا حاصل
 دل ضعیف من از فیض استقامت و صبر
 ز نشسته می عشق خدا و الفت تو
 برای جلد مضه که لاحق اند مرا
 چو از عطیله فیض ثنای تو امروز
 بجمع فصاحتش موکبت فردا
 ذیکه میکس و تنها بعرم ملک بقا
 بود رفیق من ایمان و توشه ام توفیق
 همیشه تا که بود و نصرت و نهرمیت را

که نشان حقش از بنده پرور عیان
 بر روز حشر کفیل نجات مایوسان
 که چون سفینه نوح اند در محیط جهان
 که کالنجوم تو فرموده به نسبت شان
 سفینه دلم از چارم و چه عصیان
 زیره راه ضلالت بمنزل عفان
 که نشمرم بجوی نعمت تمام جهان
 بجنبه از صد مات مصائب دوران
 مدام بخیری باشد من هر دو جهان
 شود و عطیله معجون لطف تو در مان
 بمعرض سختم فخر انصاحان زمان
 بودید و تو سرایه غدر زمان
 سفرگزیم ازین دلفریب شایستان
 اینس بدرقه لطف شامل نیردان
 بچار گوشه گیتی ز یام و تنگ نشان

لوای دین تو منصور باد در عالم
 بزرگوارت و عجب حمایت یزدان
 عدوی ملت بیضای تو بصد خواری
 بتیره چاه مصیبت مقید و نالان

قصیده چهارم در لغت

هزار خار به غنچه نیست پنخانی
 به بند دل به گلستان عالم فانی
 جهان فتنه نشان در فریب بازار است
 به هست جنس کالانش به پیشانی
 جهان محیط بلائی است کس بهر گرد
 بهر کشتی امید گشت طوفانی
 نمود لغت دنیا بود چو موج سراب
 بهین چشم طمع سوا از نادانی
 زمانه گذران بوستان نیل گیت
 که نخل اوست مصیبت بخشش ریشانی
 درین سراپدنجی کسی همیشه نماند
 بهباش منقلب قدر وقت شناس
 جهان به آئینه بازیچه گانیت گیت
 که عاقبت نبری حسرت و پشیمانی
 بسی تجربه خویش درس عبرت گیر
 برای عقل ازین خوب تربستانی
 جلاپذیر هر فرد ملکات شود
 از خواب چشم کشت تا بکین آسانی
 از ان گرده که از حب جا خود دعوت
 بصیرت تو خصوصاً از نوع انسانی
 همیشه طالب لذات عالم فانی

به از حیف که با وصف شکرست نوعی
 نگاه کن که چه نیرنگها بخار بر بند
 چنان کشند بر خسا کینه غازه مهر
 قرار داده و غا و فرب را تدبیر
 بهر آنکه هست بر ظلم دیگری دارد
 زیاس وضع چه سببی که پیش سرنگ
 دهند جلوه غرض را بزرگ بی عجزی
 و م غرض بره یک دگر شمار کنند
 پس از حصول غرض کس نمیدانسی
 زیند غرضه که بر ایه پرده عجز
 نمی نیند چه سود آخام از غفلت
 نمی کنند چه اندیشه بادور از کار
 در از شد سخن اکنون در دول فریاد

میان هم چه کدورت که نیست پنهانی
 و م معامله با هم ز شر نفسانی
 که کا عقل از ان میکشد بحیرانی
 برای نظم مهستات عالم فانی
 کسنی حکمت و فطنت کسی بنیادانی
 که از سگی است پس از نزع ملک سلطانی
 زیند حرف ز شکل بطرز آسانی
 بسعی زور زبان جان و دل آسانی
 بصدد سوال دم فاقد پاره نانی
 دهند جلوه خرد را بطرز نادانی
 درین دوروزه اقامت بعالم فانی
 درین رباط با چنین روزه همانی
 کنیم به پرده قانون مطلع ثانی

مطلع ثانی

ستوده شد دلم از صد بهار روحانی
 همیشه خاک بستر تا یکی مرا احس
 لبرم خواب بر می خنده آتش شده بود
 چنین که ناوک اندوه میزنی میباید
 من شکسته دل و این همه هجوم بلا
 بدین بیدل سرگرم که از تامل دل
 بیدنه ام کف خاکست است جا جگر
 شد است جنس توان و تیره دستها
 ز دست من چه بر آید که بر چراغ اشتال
 ز عقل و هوش نشانی بمن مجوی که من
 ز بقراری بی تاب دل گر مم
 دلی شکسته موج محیط خون دارم
 چه کرده داغ عزیزان رفته بادل من
 ز حدیث رقیم سوز سینه کلکم را
 نغان فغان که متاع امید با در دل
 اجل کجا است جگر خون بند از کجانی
 شبانه روز چو خودای فلک بگردانی
 کس نون یکسفر آن تا کجا بگریانی
 مگر تو حال دل خسته ام نمی دانی
 من ستم خورده و این همه پریشانی
 نهان به پهلوی هر قطره است طوفانی
 ز بس که برق الم کرده گرم جولانی
 شده متاع خود پائمال حیرانی
 بسان مروحه وقت در گس رانی
 گذشته ام به تب تاب دل زالناسانی
 شکست رنگ بر خساره پریشانی
 چو آن سفینه که گردیده بحر طوفانی
 توان نمود اگر سینه ام بد رانی
 چو اثر دها شب سوز آتش نشانی
 تسپ فراق غیزی بسوزخت پنهانی

جگر خراشی ازین ناله و فغان تا که
 بضبط تن بن با صد نیازای آرزو
 محمّد عربی قبله زمین و زمان
 شهبه که بود خس و خارا راه خداش
 شهبه که ریخته تروستی پدایت
 شرف بیافت ز تشرف دین و جلال
 شهبه که خاک نشینان آستانه او
 رفیض شعله مهر نورا و زردجوش
 بران سرمه که به بدش منقطع لثام
 فسانه غم دل دفتر است طولانی
 شرف بخامه کن از لغت شاه ازانی
 وکیل مطلق و دستور خاص ازانی
 اتاقه کلبه قیصری و خاقانے
 بقلب عالمیان دولت خدا دانی
 و هم جامه چو تیغش نمود عسریانی
 نمی خورند به کشکول تاج سلطانی
 نخست به صبح بهار امکانی
 نغم به صفحہ قرطاس گوهر فشانی

مطلع ثالث

شهبه اتونی که به فتوای فقر و آبی
 اتونی که حلقه نشین کمان ابرویت
 به تخت صبر و ثبات رسد شهنشاهی
 ز زندگانی جاوید در دلفروشدنی
 مسلم است ترابر دو کون سلطانی
 بود همیشه خدنگ قضای یزدانی
 بچار باش فقرت سر و جهان بینی
 بهر کجا که رسد لطف تو بدرمانی

ز نور رای تو گر پرتوی فتد بر خاک
کیا شاره ابرو بهر طرف خواهی
کحل امید کند گل ز خار یاس اگر
نمی ز لجه جود تو گر برد در یابو
ز حل چنان بدرت زین پیش طرف بند
به یمن نسبت ذات تو چرخ گردان را
بدر گه تو که خاکش برای سرت خور
هنوز بندگی او نیافت غز قبول
نمی کند به تنزل بحر هضم جایی
دو دیده ریشه نخل عطای تو بهر سو
کشیده خامه عدل تو خط اسن و آن
سز که جلوه دہشتی فلک چو لال
نخ ان جود تو ای شمع دو دمان خلیل
ز انست نوبت الفقیر فخری ی شهن
در پانصد شش طبل ز تپ بمبایی را

ز مهر دست برد وزره در دختشانی
رخ سپهر زمین در زمان بگردانی
کند سحاب عکا تو قطره افشانی
ز ندید اس هر قطره جوش عانی
که هست جوهر کل مستحق در بانی
بطوف مرکز خاک است گرم جولانی
طیور قدس را بنید از پر افشانی
کند سپهر چنان التماس تر خانی
که تنگ وزره راه تو هست کیوانی
چو فیض ایزد در چار باغ اسکانی
بلوغ نصیحه حال انسی و جانی
ز بسکه بحر عطای تو کرد طغیانی
پر ملائکه در حسرت مگس رانی
قناعت تو چو در چار سو آکافی
که نیز دی جهان شوکت سلیمانی

خدا شناس حکما شده کهن تقویم
 ستم رسیده پناها کرم شعار شها
 نه برگ راحت و نیانه ساز دین دارم
 سیاه کار و تباوه و ذلیل و بی سامان
 نه شفقی که نهد دست شفقتم بر دل
 نه نویسی که گذر پستی ز در و درن
 شد مژده اندوه در جوانی پیر
 همیشه تا اثر نور و ظلمت اندر دهر
 صفای وقت و طریقت و ستارچ با
 فروغ ملت بیضا تو بر در جهان
 بدور تو کتب فلسفی و یونانی
 خراب و خسته و زارم چنانکه میدانی
 بلاک حسرت و یاسم بصید پشیمانی
 فلند و بخت مراد طلسم حیرانی
 بگاه حسرت و میتابی و پشیمانی
 دم تغییر حالم زرنج پنهانی
 گذاخت جان به تنم تابانج روحانی
 در صفا و کدورت به طبع انسانی
 کدورت دل و حسرت شبنم از رانی
 ظلام کفر به نیروی لطف نیرانی

فصیده پنجم موسوم بصحیفه الاعجاز

سنا نیست سطح زمین و اوج سما
 شید مهر سعادت علم بحیج مراد
 که رنج راه نیاید بخلوت دلها
 شیدم بهر سعادت علم بحیج مراد
 و مید صبح امید و رسید شام بلا
 شده ستاره اقبال عالم اوج گرا
 نشان ز ظلمت اوبار در زمانه نماند

زمین ز دلوله فرخت است ز زمره خیز
 رسید وقت نشاط و زمانه فرخت
 درین زمانه ز تاثیر انبساط و طرب
 ز جوش مستی عشرت که در جهان عاکم
 و گر رسید زبان شباب و هر کهن
 گشوده از دل عالم گره نوای رباب
 صدای بر لب و چنگ و چغانه عشرت خیز
 ز جام عیش سیه است ذره تا خورشید
 زمین زیر تو ابرام چرخ نور پذیر
 غل سر شده ناهید و پنجه خورشید
 ز جوش مستی عیش و نشاط نزدیک
 شد است مشتری رقص هر قاضی
 سر زد که رقص کند رقص بگوید پا
 ز اختران فلک بانه از زینت و یرب
 ز روشنان آباد امر اسم عشرت
 فلک ز غلغه عشرت است پر آوا
 پدید رنج زاطان ساحت غمرا
 ز کام مارجنیت گر چکد صهبا
 بسان نبض قوی می جودرگ خارا
 سر زد که راست کند پیر خیمت دوتا
 نموده لطف لغم لغمی غم زلف طربا
 نوای قلقل میای می سرت را
 ز نام رنج و غم آزرده ارض تا بسما
 فلک بیکلوه گلهای ارض چشم کش
 نواخته دهن به را بکشد خضرا
 که قطب در حرکت آید و جود از جا
 نموده پیر جدی روزه صلاح قضا
 ز جوش مستی عشرت بکام از دریا
 براه کاهستان بسته اند آئین با
 نموده اند چرخان تقبله سینا

شفق بچهره مهتاب و پنجه خورشید
شگفت نیست اگر نقش بهم شود نقش
درین زمانه که ساری است انبساط و طرا
گردیده بدریوزه بهره گیتی
چه بزم آنکه بشوق نظر فزوری ازو
چه بزم دو د چراغ تجلی افشانش
چه بزم آنکه گرفت از افاضت نورش
چه بزم آنکه برقص آورید عشرت او
چه بزم طرز اداهای نیت و نیت آن
چه بزم رنگ زدای سبخیل انسید
چه بزم جلوه امید را تماشاگاه
چه بزم غیرت رنگینی بهار بهشت
چه بزم غار کش چهره عوس و اود
چه بزم آنکه بنگینده طرح تزیینش
زهی خطاب که از عشرت آفرینی آن

نشیده عالیه و بسته است رنگ حنا
درین زمانه زجان بخشی مستر ترس
زارض تابسمایمچو روح در اشیا
رفیق بزم نشا آفرین عشرت زرا
بگور دیده بهرام می جید از حب
چو سوسه دیده فردز کی و جم و کسری
پرخ دیده انجم هزار گونه ضیا
پیام صیخ چو ستیاریگان ثوابت را
بسان جلوه خساریار هوش ربا
چه بزم رنگ طراز رخ تمنا یا
چه بزم عشرت جاوید را بهمین بجا
چه بزم حوصله پرداز و دیده حورا
چه بزم عالیه سای حسین غر و علا
بد هر طرفه خطاب نشا و عشرت زرا
روان تازه در آید تعالاب اشیا

زهی خطاب که تاشد زبان شرف از تو
 زهی خطاب گهر ریزد اسنم سید
 زهی خطاب طراز درفش فیروز زهی
 زهی خطاب شگرفی که از شکر فی آن
 زهی خطاب سرت قرین عشرت بار
 خطاب نیت سروج کار نامه جاه
 خطاب گلش اقبال را نسیم بهار
 خطاب کوکب هندوستان کج باصغر
 جهان علم و ادب آسمان رخ و جا
 زهی امیر فلک تو سن بلال رکاب
 کنون بدج طرازیم مطلعی که بر آن
 هزار غوطه بکوش ز دست ناطقه را
 کلید قفل در بسته متمن ها
 فروغ کوکبه اعتبار و استعدا
 فتاد غلغله و رفعت قلعه سینا
 زهی خطاب نشاط آفرین فرحت نا
 خطاب ناصیه را خسروی طغرا
 خطاب غنچه آمال را انقباش
 پیشگاه نهشته یافت خواجه ما
 سهیل کوکبه عجب الغنی محیط سخا
 زهی رئیس کوکب پناه مهر لوا
 دبیر چرخ شود و نغمه سنج ما اعلی

مطلع ثانی

رفت موجیم فیضت محیط سخا
 برشته از لطف تهر تو شیر چرخ چو مهر
 باوج چرخ در آغوش حوش طمان
 دو پیکر از دم تیغ تو بر فلک بخورنا

ز تا گ کش ج و تو خوشه پر دین	کیا هر روضه جاه تو سدره و طوبی
توان سهیل و خشنده که از نور ت	شده دیم زمین فیض یاب نگ بها
غبار دامن جاه تو تاج کیا و س	نثار طرف کلاه تو انسر دارا
بر آستانه جاه تو خوشه چون خدام	کمر منطقه بر بسته خاک ردوبی را
حباب قلزم بود تو آبروی گهر	سراب وادی فیض تو غوث دریا
بمعرض کرم و عدل و حلم و علم و خرد	ز خسروان قصب السبق برده بخدا
بجای نام تو در کارنامه هست	نوشته ملک خرد من به یطولی
زهی ز رای تو کرد استفاده خیر	با اجتماع تو این عقل استفتا
سپرد های مشام امید می ریزد	شمیم خلق عمیم تو عبیر سارا
بطر ز تاز به بعضین مصرع حافظ	نموده ام بنشای تو مطلع انش

مطلع ثالث

جهان ز تا جوران از تو کشور و لبا	بین تفاوت ره از کجاست تا کجی
ز جود و مطمح جودت نمونه ابر مطیر	ز دست فیض تو یک قطره عرق دریا
نهال آرزوی خستگان سرو برگ	را بر بخشش تو بهره یاب نشود نما

زبان سحر بیانت مفسر الهام	کلام شریف نظام تو شارح الفا
بعصر عدل تو دوران قضا و بیه پناه	بجبر خود تو حرمان نصیب استقرا
در عنایت و لطف تو مرجع اسرار	بر حمایت و عدل تو مجمع عسار

قطعه

رخ از سعادت جاوید بر فردزاهند	که از خوشی کیوان نجات داد خدا
ننون لبایه آن سعد اکبر آده	که از سعادت او شتر نیست فیض با

قطعه

ببین که فلک گهر سسک من بدست	بدان ورق افشاند لولوی لالا
دری بویف تو آورده ام که می نازد	باب و تاب گرانمای گیش خود دریا
بسج قدر گهرهای بحر فکرت من	که هست بازوی نهیت قوی دولت انا
سخن بویف تو گل میکند بگلشن طبع	لسان لاله خود رو بدامن صحرا
بمدح خویش مرغ از نفس درازی من	که هست زمرنه لاف سلت شعرا
قلم بویف تو بیرامه گر زندگایم	میکر خورده که شوش بوده است ازجا
زنج تو طریفتم از عقیت ل	توقع صلا نمیت هرگز وحاشا
بمدح قرت عین تو می نشانم باز	بروی صفحه شریاز فلک حسنی ترا

سه چه کرم حسن الله آنکه بود
 بعون مکرمتش ذره آفتاب نما
 زهی امیر جوان بخت پیر تدبیر
 که راسی او بود از کار عقل عقده کش
 بسان مهر فروزنده مطلع رابع
 بر آید از افق فکرت فلک پیما

مطلع رابع

اگر کند ز دل روشن کسب ضیا
 هزار مهر علم بشد ز جیب سها
 بی شمار تو دار همیشه در دامن
 فلک کو اکسب کهسار لعل در دیا
 اگر بد هر کند طاعت سعادت عام
 ز تخم بوم بر آید بجای بوم هب
 نگاه شیره خورشید را کشد بکنار
 اگر ز را تو نوری بزد شب یلدا
 برای درد دل یکسان خسته جگر
 توجبه کرم بے نهایت تو دوا
 ز رعیب عدل تو چون طالع حسودا
 اشاره کرم است ابر گلشن اجباب
 بجفت فتنه بجشتم تبان بے پروا
 بی باغ و بهر تر دوستی عنایت تو
 شراره غضبت برق خرمین اعدا
 اگر گلشن خلق تو بگزود نفسی
 شد دست بهر تو بهر شاخ نخل دست دعا
 مینماید عمل نیک حسن نیست
 زندم از نفس عیسوی بولور و صبا
 که داده چشم و چراغی ترا لطف خدا

که بارخ چو قمر شمع دو دمانستی
کل کنار امل زیب مهندازو لغیم
انزلبشوق دعانا بلب رسید آزاد
همیشه تا که اویم بین زتاب سبیل
زنور جلوه محمود اول و ثانی
چو با کمال فصاحت با ختام رسید
عطا نمود خطاب صحیفه الاعجاز

عیان ز ناصیه اوست قره آبا
فروغ چشم بقاطال عمره ابد
نامی نه روا باشد این زمان جاشا
بچهره غازه کش چون بتان ماه لقا
بود اویم زمین فیضیاب رنگ و بها
بعون لطف سخن آفرین بجهت
دیر چرخ باین سر قصیده غرا

قصیده هشتم

این چه کسی است در آینه چرخ اول
اینچه نقشی است که در وصف نظر او روی
اینچه نقشی است که مثل سیر ناخن نبود
جلوه داد است مگر از پی تغیر نشاط
یا که بر محاسب آینه شمشیر از چرخ
یا نماید فلک از بهر اشارت ابرو

که بر دجلوه اش از دیده امید سبیل
هست چون برو خوبان بر بچهره مثل
با همه نقص و انگشت نمایش مثل
زخمه ساز طرب زهره ازین شیشه محل
ترک گردون که منستی است نمایش مثل
که می فتح شود و صد نسی از روز که

یاکه در عالم هستی ز کف لولی چرخ
 یابود مصقل نوری که عیان شد بفلک
 می سرایم سخن ضایع ال عید است
 و خایید که در مغزرت محنت صوم
 و خایید طرب بایه که در پرده آن
 و خای روز سعید یک بهر لحظه آن
 وقت است که در عالم هستی چو هلال
 وقت است که دل از کف زهاو برد
 وقت است که یابد شرف از دستیان
 وقت است که مستی عیش افزاید
 وقت است که آرد سران روی نیاز
 وقت است که قناب شکوه نواب
 خواجیه عبدالغنی آراسته لطف خدا
 گویند که از قریح نسبت او
 دل نیکه او مطلع نور ایمان
 کشتی باد بهیواد چرخ
 تابروز آئینه چشم جهان رنگ خلل
 که بود جلوه او روشنی چشم امل
 آمده هدیه مرضیه عشرت به بغل
 جلوه پیر است عنایات خدا و جل
 می شود مایه صد ساله طرب ستم
 بال از الحسینان بخود آغوش بغل
 در بر سیمتان جلوه زرد و زحل
 جام می صورت خورشید در شان جل
 نغمه خنک و نوای بی و آهنگ گل
 بهر تسلیم بدرگاه امیر اعدل
 مایه هوش رباید ز صدا دید اجل
 سفیر غمت و شکوت شرف دین و دل
 همدار غم شده از فتنه هند و زحل
 روی نورانی او آئینه حسن عمل

باز در پرده نو بار بد خانه من

نغمه بدی سرود آهنگ غزل

سطح ثانی

ای نگاه کرست حوصله پر از ازل
ایکده نگام تماشاگر کبریا می تو
ای سیه چرخ لطف و کرم ویرمان
روضه جاده تراجم درخشان صبر برگ
رفند شعله از قهر تو در عالم آب
گر کند رفیع طاعت تو از طبع جهان
سوزانیدت عدل تو اگر شیر زبان
سیکند و ام ز شمشیر تو اسباب پاک
روزیجا که گویی با سواد بازی
می شکافد جگر شیر دلان گاه نبرد
ای ز فطرت کبریا فشان دست کرست
گشت از بیم تو پای فتن دوران

دل زلف باخته شوق تو دولت ازل
شوق نظاره کند دیده امید احوال
که نیار و بقرون گردش و رانستل
و جلیه جو و تراجم گل نیلوفر
خارهای بتنگ بحر فروز و شعل
دافع درد شود شتر زنبور عسل
بهر در و سر و باه پای چندان
دم خونریزی فواج عد و دست اجل
دوشن بدوش بوی تو باد اجل
صدقه صیحه اسپ تو بمیدان اجل
همتر از دمی قارت شده دامان اجل
شده از عجب تو دست ستمگر و پادشاه

از ریاس نر امید دیگر نکند
دوره نیست بگیتی که فیض اصلاح
سزدار آب بقا از دهن مار چکد
چرخ از سبیت پاداش تو مجبور ز جور
ایکه گراه ضرر غم تو بند و بجهان
داور الوح طمس در گنج معنی
یافت انداز تو از طبع من اصناف سخن
نکته هاییکه باز چه طرازم نکند شت
فانش گویم که چنین پایه عالی سخن
ورنه فکر سخن و خاطر غمیده من
فکر مدح تو که سرایه فیض ابدست
در تنامی تو که پیماخته سوز از طبع
در سخا و کرم و شوکت و فرنگ ترا
احسن القدر بهادر که چو گره گشت
خان حجم رتبه که مانند تو از روز ازل

کره از کار جهان ناحن تدبیر تو حل
کرم عام تو بگذاشته آنرا مهمل
چشمه شهد ز ند جوش ز حنظل
و هر در سایه انصاف تو مصون ز خل
کار و غن بکند آب بجوش غل
هست در دست من لطف سخن
چه قصیده چه شمس چه رباعی غزل
بخیال متنی و جریروا خطل
یافتم از شرف مدح تو ای سعد ازل
که با فسر و گشیش نیست در آفاق بدل
میند آئینه طبع روان اصیقل
ارر و صله را نیست جز اخلاص محل
نیست جز قوت عین تو در آفاق بدل
بارگاهش نشن ز سر قبله ارباب دل
یافت توقیع امارت ز خدا و جل

آنکه چون هست والا تو در معرض جود
آنکه از حکم تو گر چرخ برین پیکر
چند سی شرح نیاز تو ندارد پایان
بدعا گوش که در باجاست باز
تا برای چنین آرائی گلزار وجود
باد از لطف خدا لازم هر دو مخدوم

میشمارد که چرخ برین اخرو دل
گذشت از اثر زور سیاست مختل
قصه کو تا که کن از او که تنگ است محل
بر رخ دهر الطاف خدا غافل
صحت و جاهد بقایا بجهت محل
صحت و جاهد و بقایا بشیرج خلل

فصل بیستم

یار بچه شربت اکبری التجا چنگ
از بس هجوم عیش و نشاط و سرور شود
بنو و عجب که از اثر فرحت و نشاط
در چار سو دهر ز اسباب بخت و در
عالم تمام ست سرور است ز دگر
در سر هوا عشرت و در دل عیش
هم گوش و نعمه بر این شکران رخ

می گسترده است رباب و چنگ
شد عرصه زمانه برانده و غنچه تنگ
بخشد سرور باده آنده ربابنگ
سامان عیش جلوه کند بانه رنگ
در دامنش طایر روزگار چنگ
صد رنگ تازه بسته می هارنگ
هم دیده محو جلوه سیمین برانگ

نبود عجب که از اثر عشرت و نشاط
فرخ زمانه که ندارد بر دزگار
از بکه عام شد اثر عشرت و نشاط
تا در نوا آواز کند از تنهیت
نساج انگه روشنی را نورش
ابر کرم جهان قار آسمان و جاه
خیل داوران که رسیم سستش
دست زمانه آمده کوتاه از ستم
در دفتر شکوه تو در دست تیر کلک
در عرض تهو و تدبیر و فضل و جاه
کلک آور و عطار و دهمه هیچ علم
عصفورا نجات تو هم نبرد باز
پیش محیط موج زن فیض عام تو
وقت است آنکه باعث نسبت بداتو
وقت است آنکه کو کبه عز و جاه تو

خیز و نوا ای بلبل و چنگ از صدازنگ
ایمنه دلی ز غم و غصه هیچ رنگ
طنبوره شد صراحی می جام جانگ
در بر فرم شاه نکته در آن فخر سبک
بشکست بر رخ مه و خوشید آب و رنگ
کان و فاجسم اقبال و بهوش و سنگ
چون گور ظالم آمده بر ظلم و صنگ
پای فلک بعوضه جور و جفا سنگ
در محفل نشاط تو و چنگ ز به چنگ
نشاید که بهر نذر تو ای میر شیر چنگ
میرج تیغ و مهر شیر شتری چنگ
رو به بوم عدل تو هم چرخه پلنگ
کتر بر قطره قلم عثمان و نیل و لنگ
بر رخ طغنها زنده از ناز خاک چنگ
از شرم لب کند بر رخ آفتاب رنگ

وقت است اگر از شرقت ز ناز	بال بخوش غت و اقبال و هوش
وقت است آنکه عید ز بزم نشاط تو	در یوزه سرور کند با هزار رنگ
تا هست صلح جنگ میان جانان	در ز گیند فلک آلیکینه رنگ
همواره با تو در روش صلح باو چرخ	پیوسته باد دامن دولت ترا چنگ
باو اعد و جاه تو نمکس و سینه پیش	با بخت ناسا عذ خود و درویش چنگ

وله قطعه

شریک بزم آن خم خانه آتاش می گفتم	که نظمش میکند کار شراب پر تحالی را
امام مشرب دل حضرت لسان منی آن	که طبع است ساقی کوثر ناز خیمای

قصیده ششم

فدای جلوه ناز عایس گلزار	بکار برده چه شاگل هوای بهار
بشا خها گل تر میکند خا بندی	ز عکس لاله سمن ست غازه بر خسار
کشیده قطره شبنم بطره سنبیل	چو زلف پر خم جانانه گوهر شهوار
ز که غلفه افکند نغمه مرغان	ز خواب چشم کشت و بست گرسن بمار
پی نثار جوانان سبز پوش چمن	بدست هر گل رنگین طلا و دستار

صد آخذه گل شلک سبک باد
ز موج نکبت گل غرق بحر عطر
پی معانقه شادان خوش رفتار
نماند جا که جنب نسیم غالیه سا
پی شادیده حسن همدگر شده است
ز فیض تربیت باد جانها را چه عجب
سزود که طرز نو آنخی و خوش آشنگی
کشیده سبزه نو خیزد و شمع گل سبز
عروس گل همه تن گوش در خیابان
بنغمه سنجی عشرت ز اعتدال هوا
زانتشار شمیم گل لطافت بار
ز فیض نامیه کار شگفت نیست اگر
پیرایه سرور و انچه چشاید است
بهر طرف که نگه می دود و بدو چال
جهان بنغمه عیش و نشاط آسینک

نوا می قلقل میامی سست بار
ز عکس لاله نگه در اشفاق بچسب
ز دوست سرور و ان بر کنایه جوی
ز جوش لاله خود رو بد این کس
سیان بلبل و گل جویبار آینه دار
کشد اگر ز گل خنده عطر هم عطار
بر و بوازم زمرغان باغ موسیقار
پی خواش کن کمان بدامن کبریا
بگوش کردن گلها ناله غمزه باهر
سزود که بلبل تصویر واکند منقار
شده شاد هم جهان شک وادی تا
بشاخهای غزالان شگفته گلزار
بغیرش سبزه نو خیزد یک در رفتار
شود و عکس گل و لاله دامنش گلزار
زمان بولولو عشرت انبساط آثار

به طرف چمن ساز کرده بزم طرب
 میان باوه گشاند دخت رز به بغل
 کشیده بر درق بوستان تاجه روش
 چنین کج از اثر سعی اعتدال هوا
 مگر بگدیده درآورده اینهمه سامان
 چه بزم رشک ده بزمها جمشیدی
 چه بزم آنکه لصد شیوهای هوش کجاست
 چه بزم آنکه بتربیب آن هنرمندان
 چه بزم آنکه باند از زیب و زینتها
 چه بزم از اثر انبساط آن ناهید
 چه بزم آنکه بنایش بگلشن اسکان
 چه بزم آنکه بدیو زه مسرت از نو
 چه بزم آنکه ز پر تو فشانای نورش
 چه بزم آنکه دران بهر مقدم حضار
 چه بزم آنکه شررهای رشک جلوه داد

بسایه خجستان لاله عذار
 چو شاخ لاله بکفهای پالیه شش
 کنار هر روضه سبزه دل زنگار
 بهر طرف نگری رنگ عیش و خجست بها
 ز فیض بزم مسرت فروش عشرتبار
 چه بزم آنکه تماشا از تو کل بکنار
 نظر فروز تر از جلوه رخ دلدار
 هزار شیوه نو طرز برده اند بکار
 کسی ندیده نظیرش بدید دیگر بار
 نواخته دف ماهر را بکند و توار
 نشانده مشوده شادی زهر در دیوار
 بیکیتی آمده فردوس در لباس بهار
 شدست مملکت همنده مطلع الوار
 نموده دیده خود در شطالع بیدار
 بروی جشن کیان خست گرمی بازار

چیزم آنکه آینه گنجینه از انش
 چیزم آنکه نگاه جهان نمی گیرد
 چیزم آنکه عزت و شرفش بر سو
 چیزم بزم نشا طیکه یافته مرتب
 که هست بر سر بچارگان دم نمیشش
 فروغ آنچرخ چاه آسمان کسرم
 جناب کلب علیان بهی در آنکه بود
 بلند رتبه امیری که می کشد در چشم
 زهی محیط سخا نیکه خازن گنجش
 خیال جرات او استقامت البرز
 و گرز طبع در خنده سطر سوز

رتاب آتش غیرت بسو سیه قار
 ز شوق جلوه آن به میان چشم قرار
 ز باغ دهر گرفتست بخت را هفتار
 بجش بناد می فرزند آن جهان قار
 سحاب دست عطایش محو قطره کو بهار
 ریس اعظم و نواب پادشاه آثار
 پی شکستگی دل عنایتش معمار
 ز خاک در گه او سر به طالع بیدار
 تمام حاصل گیتی نیاید در دشتار
 دم تقاب و دشمن و دین پیکار
 که شد ز جلوه آن صفحہ مطلع انوار

مطلع ثانی

بگرد و کوب بخت تومی شوند نثار
 نثار روی تو تابانی صباح مراد

نمی کنند مهر گردش بیکار
 غبار کوی تو کحل الجواهر البصار

هوای روضه خلق تو عطر نیشام
ز دست بکرست پشت امتن تو
ببین فیض عطا تو ای محیط سخا
زهی ریس فلک بارگاه کیوان قدر
بسان گوهر شهوار سر فرزندان را
هنر اشک که آن جشن سازگار بدهر
که آرزوی همتا شان آن نگه میشت
بصفت طاهر جشن شادی فرزند
شویم غازه کش رو صفو از جشن
بها گلشن جا به جوانی و اقبال
نبسال خرد ولی گرم سعی همچو پدر
کنیم مختصر این قصه هر دو بدل اند
انترز طریبان تو جو شادی آزاد
همیشه تا که بود جشن شادی فرزند
شگفتی خاطر تو آب باولی عهدش

فضای ست لطف تو گلشن بچار
ز ناوک غضب سینه فساد نگار
ز نام آزرده فقر چون غنا بزار
خجی ایسیر کو اکسپاه مهر عذار
غبار راه تو زیب اتانغمه دوستار
منموده رو بنیر وی طالع بیدار
بدید با سلاطین زردت ببار
سبارک امی چمن عیش انسیم بهار
که جشن شادی گوشت رنگ شتابار
بلند حوصله تو آب نسرخ آتار
بضبط و بسط جهانست با دل میدار
پد محیط سخا و سپهر جهان دوتار
بصدق نیت دل دست در و دوار
بدامن دل عالم گل مستر بار
بغرو جا به وحشم باد و دشمنانش خوا

تضییع سیم نایاب و حمد

راه سخن دل کشود کسیت زباندان او
با که شود هم زبان آه ز سرمان او
حیف گلوی بستم گشت ز شیون فگار
نیست کس کوهند گوشن بر افغان او
هست سخن در فغان کسیت که جوید نشان
کز ستم جا بلان ز پیشت بر جان او
داشت سخن پیش ازین برون گزین
رفت بغارت کنون آن همه سامان او
حیف که شد شاعری پیشه هر سر زه گو
وقف هجوم گشت کنون خوان او
آه که زراغ وزغن با همه بد لعلگی
جای عناد دل گرفت در پیستان او
هر که درین روزگار نظم و مصرع نمود

لاف سخن گسری آمده از شان او
 روی سخن سوی آن فرقه پندیان سست
 کافت نظم آمده فکر پریشان او
 نکته رسان سخن نبض شناسان فن
 نزد خود نیستند شامل ارکان او
 دست خوش جوهر مهرست سخن بعد ازین
 حفظ سخن آفرین باد نگهبان او
 اینست سخن آفرین قادر یکتا که هست
 جلوه کون و مکان پرتو از شان او
 واجب بے شبهه مثل مالک ملک قدم
 هست همه ممکنات آیت برهان او
 خالق ارض و سما را زرق شاد و گداز
 هر دو جهان عود بجه احسان او

غزلیات

نگاه و نه تها در سوا قراران را
بان شوخی ادیش خست کار و نگار
ز زهر کب تغافلها که دارد تیغ ناز او
چو چیت این که بعد از بدون صبر و خوشن
بدل می فرزند با یقین است پیمانی
شد الفت بسو پنجه خورشید شبنم را
بشروت چون می ندازه آن آتش نهایی
خورد در عهده است بسنگ سرگرنیدها
کند اندر چشمک با برق میا عشرتها
شب هتاب و سیر حله و برنگ که شرقی
زعیش و رشکال آگه بود درند که در خلوت
چمی نازی بجاه بی بقای ز زمین سگر
ز انداز تغافلها بی پروا نگاه تو
ز درد زخم ناگامی ز سوز داغ حسرتها
شد ای آرا و از مجرای ماکلت

شکست رنگ شد آینه حال از داران
که بر لب ناله از حیرت گره شد نگار
شبهید بپشت دل به پهلوی و نگار
کن تا که مضطرب دل بی اختیاران
یک انداز نگاهت صد شکلیه و داران
کمند از جذب شوق صید با دل شکاران
محک است تپی باشد عیار و وضع یاران
و مخلص پایا میگرد جمله یاران را
زلف بی باد و شاید فصل بهاران
رسانیده عیش و نشاط باد و خواران
بسرگشته به شوق و می شهبای یاران
بجای تاج بر سر خاک گردون اقمنداران
نظر با ترجمان یاس شد آسید واران
بود یک جنبش به پهلوی است و نگار
قلم انگشت حیرت در دهان و نگار

هلال عید طبع میکشان لا ابالی را
 هلال عید اشرت میکند فخر خنده خالی را
 شب عیدت با خوابانستی بی محاسن
 خوش وقتی که نفر و شندستان بر نیال
 خیم خدایم پر زورند ز خلق کن ساقی
 روان کن کشتی می ساقیا که با و گلگون
 شریک بزم آن خجسته آشام می فکرم
 امام مشرب دل حضرت تسخیر معنی دان
 بده ساقی می که خاطر مگردالم بشوید
 دو صد خم می که دارد عشرت عید هر شش

کند تریک شوق بوسه جام بلالی را
 تنگن از باد که گیر و چرخ ز جام بلالی را
 که خوشتر نیست نه گامی ازین بجهتقدالی
 بنرخ افشیر شد هم جام سفالی را
 که بینی مستی در یاکشان لا ابالی را
 بیاریم آب در جو عیش عید بر تکالی را
 که نظم شش میکند کار شراب پر تکالی را
 که طبع دوستی کوثر نازک خیالی را
 که در عالم غم نمی دلی از غصه خالی را
 نمی شوید ز دل گرد غم آشفته حالی را

چپ بندی طرف اسی از او از عید می ست
 فغان سر کن بهل مستی عیش خیالی را

می رد طبع من از صورت آبا و دیا
 شاد باش ای غم دنیا که همین کرمست

می زند شتر غم در دل من شادی ها
 از سخن مانده زبان با سخن بیجادی ها

<p>آه از آن جهد مد که در دامن محبت بکشد جای دارد بدل خلق چو همان عزیز هر طرف طرفه همچوی زو حوش طیار صد شکار افگنی از جنبش یک ناو کنار وای بردل که ز خون گرمی شوق بچین بنده بے درم آفت جانی شده</p>	<p>دامن پاک تو از پنجه فسر یا دیها ناوک غمزه تو باستم ایجا دیها خانه من شده آباد ز بریا دیها هر طرف تازه همچوی است ز فیا دیها سروشده خاطر او از ستم ایجا دیها حیف آزار او برین دعوی آزار دیها</p>
--	---

هجوم درد مندان باز بر خاک من است آتش
 چراغ تربتم از سوز دلها روشن است آتش
 سیاه رنگ عشرت با مشتاقان تماشا کن
 بجای گل جگر پر کاهها درد دامن است آتش
 نمی دانم که ناز کیست بی باکانه شبنون زن
 که در دل هر طرف آواز بشکن بشکن است آتش

<p>خنده ز لرب و شتمک پنهام حسوت</p>	<p>با عدو طرز ادا می تو چه آسانم حسوت</p>
-------------------------------------	---

آه از بخت که انداز شرر باری آه	عوض خانه اغیار دل و جانم سوخت
خیباد اهل حرم را که شدم کافر عشق	شعله حسن بتی خرم من ایمانم سوخت
کاش میسوخت دلت بر من بسکین و کس	انتظار اثر ناله سوزانم سوخت
گر می بزم گمان کردی و از آتش شک	طرز دلسوزی بیجای رقیبانم سوخت
بی گل روی تو ای چشم چه چونان	شمع در انجمن و گلن گلستانم سوخت

مطلع

بی تو در غصه و اندوه سگالیدن است	زندگی بود دمی چند بنالیدن است
----------------------------------	-------------------------------

۴

آنکه آرم دی از ار نهان می دارد	سرخسوار غمی غمین جگر ان می دارد
تپ هجر تو گدازیکه نهان می دارد	از دل خسته خویشیم به گمان می دارد
دهر بر لخط رصید فتنه نشان می دارد	آدمی خاطر آسوده چسان می دارد
دل بر آن عاشق بدعا بستم می سوزد	که وفا چشم ز انصاف بتان می دارد
باز در سینه ز خون گرمی بیتابی شوق	خاشته ناوک ناز تو نهان می دارد

گرچه جادو سخنانند در آفاق بسی	مگر آرزو عجب طرز بیان می دارد
-------------------------------	-------------------------------

شکر زد دولت جاویدش نم دادند
 تا باید دل جادو سخنان بفصل
 تا بدیها شکند نشتر حسرت سختم
 نمسار آن جهان فتر و بدل
 عشرت از نسبت من طبع ما گیرد
 تا بکام و گران نمیش از شورش شوق
 تا یقیند ز صیر قلم شور به سر
 در غم عشق تو صیر فغانم دادند
 و لح از دست ربودند و ز بانم دادند

نشر کلک خرمین خراسیدار آرد

تا دل و دیده خونابهش نم دادند

به چمن که سر آن سرو سرفراز شد
 بدوق چاشنی وعده نیاز فریب
 و کم متاع توان برفت آسرت با
 نسیم صبح ز احرا ایسان کوچه کشت
 و کان فتنه ز خجالت سپهر تخته کند
 از شرم سرو سهی بر زمین دراز گشت
 دل ستم زده تا کی جفای ناکر شد
 که کار باز از تخمین به ترکناز گشت
 که دل رسید به باندازه سراز گشت
 اگر نه دست حیالش عنان ناکر شد

دلم بخوبی دنیا نمی کشاید چشم که پرده از رخ و دوشیرگان را کشد

مگر صورت عشق است کلمه ای آزاد

که بر چیده شبیه نیاز و ناز کشد

بار نیست و بهر سو نگران می آید

یک نگه باعث صد یاس هزاران آید

یاد نیرنگی در دیده نگاه شوخت

بگذر از جور و ازین حال درونم دریا

وقت رحم است که یما غمت را از جف

یار باین تیر پیام اثر عشوه کینیت

می خور آن بایه که تا عید بودستی آن

عالم آرا بی حسن تو دل و جانم خست

یار بآن وعده فراموش فراموش گشت

آتش رشک زده شعله بجای آزاد

این چه حرف است که آن جان جان می آید

دل آسوده ز هر عیش نشانی دارد

هر که خاطر می است چه مانع دارد

هر زمان کاری هر کار زمانه دارد
 عیش و درینه او نشتر حسرت شکنند
 جان بری نه آن قدر انداختی بحال
 که ز بار و و قره تیر و کمانه دارد
 دوش باغ غیر بمستی تنه شب کرده بسر
 برین از وصل خود اعر و ز گمانی دارد
 یارب اندر چمن و هر گل خاطر گیسویت
 که مسموم غم ایام امانه دارد



چون نه ناریم چه عطر زنی جان آزاد
 کلام مایه زبانه و بیانی دارد



بر رخ حسرت دنیا در دل و اگر دیم
 تا جگر باره شد و بخت بهمراهی شک
 به پیای نگر آید و سلاسه نخواست
 با چاه خار که در دامن بدین شکست
 بر غلط فهمی تا حیف که از مرغ دهر
 از شناسائی اندازده آمد شده
 می زند مرد چشم از قره بادست
 اضطراب آئینه پردازی سوالی کرد
 مقدم خانه بر انداز تمست کردیم
 پاره از غم دل بود که انش کردیم
 آنکه صد نامه بخون دلش انش کردیم
 که گاهی بتواند کوری اعدا کردیم
 جز زریان هیچ نبود آنچه تمنا کردیم
 بی تکلف چو نفس راه بد لها کردیم
 تا جگر گیتی چه تماشا کردیم
 هر چه از صبر بکار دل شیدا کردیم

ورنوا گستری از همدی ساز خیال
خامه را غیت مضرب نکیس کردیم
از سکر و حی و آزار ده دلی ای آزار آور
راه مثل سخن خویش بدلبا کردیم

طبع پرداخت جواب غزل لغز علی

قطره حوصله میسائه دریا کردیم

ناب کجا تاپس از جور کشیدن دهمیم
آه شوای جان ایتما به پسریدن دهمیم
قطره خونی بجانیت بدل از کجا
ناوک جور ترا مزد کشیدن دهمیم
هست ز سوز و گداز بر لب دل این لغو
تن به طپیدن دهمیم یا چکپیدن دهمیم
انجن بخودی است دین و دل و هوش را
در کف ساقی بیک جرعه کشیدن دهمیم
هست ز خودی بقطره زین آه شوق
پای طلب راز خارا جرد ویدن دهمیم
بر سر جورت یار لذت بیدار را

در گ و پے همچون جان جاویدن و صمیم
دانه صبرم شده سبزه بگلزار دل

گلشن امید را برگ دیدن و صمیم
ستی ازین سر غزل عام بعالم کنیم
تامی اندیشه را غزدرسیدن و صمیم
بو که کند این غزل جای براوج قبول

طایر اندیشه را بال پریدن و صمیم

طرز ظهوری ز سر تازه از آزاد شد
سر سحر حیرت کشیم دیده بدیدن و صمیم

زیبا خست و لیهای بهقیران بین
هجوم ابر سیاه و وفور باران بین
بیامکتب عشق بلوح و اسنخا
ترانه بر لب و دلبر بر رخا چشم
بیامیکده و دیده خرد بکشت
بهرگ خویش بخت است امید ازان بین
عروج نشسته اقبال باد و خواران بین
ز خون دیده خود حال تلنگاران بین
هجوم جلوه نیرنگ نو بهاران بین
بهرل تعصب و فرجام با و خواران بین

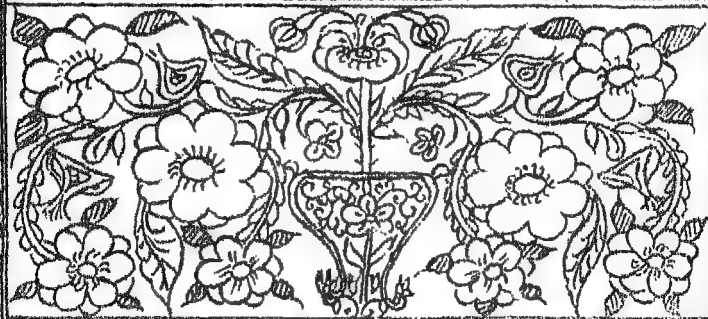
قطع

ارشست دسوسر شکستند ای
 گرفته دین دل و صبر و قصد جان دار
 پی تپیه سامان عیش میخواران
 رسیده سلسله مهر ذره تا خورشید
 سفید روی میشتی سیاه کاران بین
 دراز دستی جوهرستم شعاران بین
 بدشت و باغ جنون تازی بهاران بین
 عروج و رتبه غرغ خاک ران بین
 سارخاک ز گنجینه حسن پیرست
 بروی گل اثر رنگ گلزاران بین

سفینه غل آزاد کنی کشت و
 ادای تازه رنگین سخن گدازان بین

مطلع

همه شهر غم بر لب نسیم و دله و آه
 که نمی برد یکدل هزار سعی راه



مثنویات
منتخبی از افکار و عقاید مولانا دهری

هست بر استان حمد خدا
خامه با صند نیاز ناصیه ساسا

بسم الله الرحمن الرحيم	غازه رخساره حسن قدیم
ای شرف افزای تن از جان پاک	مایه هستی ده قالب ز خاک
ای شده از لطف تو خندان جهان	دوی شده بر حسن تو حیران جهان
رحمت تو چاره ییچارگان	رافت تو شادی غمخوارگان
وزره ام از مهر تو تابان چو مهر	صورت خورشید بر افروخته است
لطف تو در دل ما را دوا	مهر تو آینه دل را صفا
نقطه از صنع تو هفت آسمان	رشته از کلاک تو هر دو بان
طرح دو عالم ز کن انداختی	خمیه نه چرخ بر افراختی
جوهر آئینه دل یادتو	گوهر گنجینه دل یادتو
حمد تو گلگون روی کلام	نغمه شکر تو شکر ریز کام

<p> حمد تو آویزه گوش خیال نام تو صیقل زن تیغ زبان جرعه از ساغر جودت حیات انجمن افزور شب از ماهتاب یافته از مهر تو یک بصره شعله از آتش قهرت بحیم چون کند این بنده عاقل و در خور حمد تو توئی ای کریم </p>	<p> منطقه در مدحت ذات تو لال حسن تو آرایش کون مکان جلوه از قدرت تو کائنات روشنی روزه از آفتاب محرومیه از قدرت تو ذره جلوه از گلشن لطف نعیم حمد تو ای خالق ارض و سما عقل درین مرحله آمد سقیم </p>
--	---

میکند دل به پرده زار
 عرض حالی بحضرت بار

<p> لطف تو جان دار و در جهان رحمت تو عشرت جاوید بار در تن من سوخت جان چنین آرزوی عشرت جاوید سوخت </p>	<p> ای چمن آرای امید جهان ای همه عالم بتو امیدوار از تب و تاب دل اندوگین شعله حرمان بدل امید سوخت </p>
--	---

<p> ناباک غم در دل نمکین شست نشسته هستی شده مثل خار سوخت دل اندیشه ناموس و تنگ درد من از چاره و درمان گذشت نامی سینه ریشیم ما رحم کن ای مونس غمخوارگان بشنود این داله روی امید از الم آزاد کن آزاد را درد دل من مستی عرفان فراموش گل کند از گلشن طبع روان </p>	<p> پنج خست رگ جانم گسست ز تب و تاب دل امیدوار آیده ام از غم دنیا به تنگ مقصودم از کوشش باریان گذشت حسرتی خورشیدیم ما لطف کن ای چاره یچارگان بگو که از لطافت تو بومی امید شاد کن این بنده ناشاد را ساقی از ان باده حریان درآ تا گل لغت شه پیغمبران </p>
---	--

نامه نامی از لغت نور خدایت

مژده دیدن و شنیدن راست

<p> احمد مرسل شه هر دو سرا عالم از احسان وافر و جسته </p>	<p> سید دین اشرف خلق خدا دوره را اشک گل دستار محمد </p>
--	--

صاحب لولاک و کبر جود
شاهد حق عالم اتمی خطاب
اختر تابنده چرخ ظهور
سرور عالم شیشه فیروز جنگ
فرقه رخساره نام آورده
مطلع دیباچه دیوان جود
جوهر آینه صنع خدا
رحمت عالم شرف افزای مهر
از لب لعش دم عیسی خجست
الفن او باده جاد وید سور
از دم او آبروی گفتگو
سایه حق مایه ناز درود
آمده خاک ره آن شاه دین
خنده لطفش گل باغ امید
ناطقه رامایه صد آبرود

زینت مجموعه مصحح و دود
قبله دین شافع روز حساب
گوهر خشنده دریای نور
شمسه نه قبه فیروز رنگ
گر می هنگامه پیغمبر
مقطع بر حبه نظم و جود
گوهر گنجینه صنع خدا
جلوه او آینه پیرای مهر
وز کف پایش بایضا خجل
رافت او ضامن عفو غفور
بلبل دستان زن گلزار هو
مصحف ناطق مژد ریای جود
سربه هینش کش چشم بقین
غازه عشرت کش رخسار عید
مدحت اولاد و هم اصحاب او

جلوه‌شان مطهر آثار فیض	جبهه‌شان مطلع انوار فیض
ویده‌شان بر رخ مقصود باز	سینه‌یکینه‌شان گنج راز
یادی آفاق سوئے راه دین	با خبر از جاده دشت یقین
جوهر آینه‌شان یاد حق	گوهر گنجینه‌شان یاد حق
بر رخ‌شان غازه محرو و وفا	در دل‌شان مخزن صدق و صفا
لذت ذوق آمده صیبا کشان	الفت حق مونس دلها کشان
یافته نخل قدشان صد نمو	از نرم هر قطره آب وضو

مدح نواب باشه نامت
می‌فشانند بحیب صفی‌گهر

سارکن ای خامه پروین ترم	مدحت تابان همه چرخ ترم
سرور خور جلوه کیوان بیکان	اختر تابنده هندوستان
خواجہ نجم تبه عجب الغنم	ما حی بشر حامی دین بنی
بالد ازوغزت وجاه و وقار	یافت نواب از وافتخار
نیر تابنده اوج عجم	گوهر خشنده بحر کرم

روی می آید فزنگ داد
 ذات وی آرایش آید
 زینت حرف و رقم القاب او
 از رخس آب رخ غزو و قار
 سطح عقل آمده سیمیا او
 نصف آن عادل سرچین
 مایه نازیدن جاه و چشم
 همت او ساخته کار نیاز
 یافته زان زینت بزم سرور
 رایت جاهش چو پرافت
 یافته از پرتو فضل حکیم
 دُرّه خاک در آن ذوالکرم
 قمر عینش همه مهر و دفاست
 چون پدر آراسته از حلم و داد
 رایت جاهش بعید سروران

غره پیشانی صبح
 زینت و پیرایش اقلیم هست
 غیرت خور فزّه و فر تاب او
 و زکف جودش خجل ارباب
 یافته خور روشنی از رای او
 مرهم زخم دل دل خسته گان
 گرمی سنگانه جود و کرم
 بخشش او حوصله پرداز آرز
 اختر تابنده اقبال نور
 منطقه اش منطقه شد بر کمر
 دولت شاهانه و عقل حکیم
 جیغ تاج سر سبز و جم
 غره پیشانی صبح صفت
 جبهه اش آینه روی مراد
 سید هد از سروری اولشان

جبهه اش از بخودی آثاریت
این سر و سرحلقه نام آوران
جوهر آینه فضل و کمال
طفل وی آرایش محمد است
سید هد از عطمت شانش نشان
نور جد از نور جد خود یافته
تا بود از پرتو انوار خور
جلوه شان زینت نظاره بان

هم دل و هم طالع بیداریت
سایه او مایه امن و امان
کوهر تاج سر جاده و جلال
ابر وی دوده مجد و علالت
نغمه از طوطی هندی و سمان
نور جد از جمیع او یافته
چهره بر افروخته جرم قمر
غیرت بر ثبات و ستاره ماد

وصف ایوان که رفعت نشانیست
هست رشک و کبر و کین و کینش

باعث نازیدن این جن کلدان
طرز دلاویزی او جان منزا
خوبی او زینت روز زمین
ششمه او طره دستار مهر

آمد یک طارم رفعت نشان
خواجه حم مرتبه گردش بنا
رفعت او غیرت چرخ برین
عکس او فروخته رخسار مهر

زمینه آن طارم فسح نشان	دم زده از رفعت نه آسمان
جلوه رنگینی دیوار و در	از رخ خوبان لطف سرور تر
آمده از خجالت او سرنگون	به نفس این گنبد فیروزگون
جلوه رنگینی او دل نشین	کرده از طاق وی ارتنگ چین
جلوه دیوار وی آینه	طارم افلاک از نور نیسته

صفت بوستان خوبی آن
میدهد از ریاض خلد نشان

یاقتم از دشت ایوان بباغ	سیکنم اینک سخن از شاه باغ
کاشن غیرت ده باغ جهان	کلبن او خجالت قدت بان
لاله او غازه روی نگار	خاک وی آب رخ باد بهار
سبزه و نخل و گل و ایوان آن	میدهد از روضه رضوان نشان
عنبر سار و نخل از خاک او	نایب را از روم بادش نمود
نجهت گل غیرت مشکستار	غالیه سگ دم باد بهار
سبزه اور شک جطر وی یار	سنبیل او غیرت گیسوی یار

مایه آسایش دل خاک او
هست درین گلشن مینو نظام
می سزد از نگرش این بستان
جلوه رنگینی هر لاله زار
گلشن لغزیکه دران محروکان
سبزی و سیرابی برگ و شجر
طرز دلاویزی هر مخمل آن
دیده نگرش همه ناز آفرین
باصره از جلوه گلهای آن
خامس صد عشرت دل خاک او
سامعه را مژده عشرت رسان
هر طرف آراسته فوارها
میوه او ساخته کار زبان
نگرش اوستی عشرت فزا
بر لب جو جلوه سردوان

راحت جان هر خس و خاشا او
سستی می عشرت جفا و دید نام
دعوی هم طرزی چشم بتان
خازه رخساره صبح بهار
سید هداز رونق اردوی نشان
قوت بال و پر مرغ نظیر
سید هداز سدره و طوبی نشان
شانه از نکبت گل نافه چین
یافتی مایه صد بوستان
سستی صد میکده در تناک او
نغمه مرغان خوشن الحان آن
زینت و سیراب بے نظارها
نوشتن از میوه شیرین جان
خنده رنگین گل او عشوه زار
سید هداز قایت غلمان نشان

گلشن لغز و خوش فریباستی
 دم زده هر چشمه از سلبیل
 نضوی آینه رخسار اوست
 زینت از دیانته موج نسیم
 سطح دی آینه گیتی نمسا
 بر لب جو سرودان و حسرام
 چهره شان خجالت صبح صفا
 بر رخ شان شوخی آفت قرین
 زینت گلشن گل رخشان
 تشنه خون ناک و ثرگان شان
 جلوه شان گرمی بازار حسن
 هست در انداز زینت بجا
 در نه ازین گلشن مینو نشان

فنا من آسایش دلهاستی
 ریخته آب رخ عمان و نیل
 حیرتی جلوه دیدار اوست
 آب دی آب رخ و در یتیم
 صاف تر از سینه اهل صفا
 ز غنمه زیب لب و در دست بام
 طره شان غیرت شام بلا
 در لب شان خنده ناز آفرین
 سنبل تر طره طراشان
 ملایر دل خسته پیکان شان
 خنده شان زینت گلزار حسن
 دعوی هم رنگیش از دل کشا
 یانته خجالت همه باغ جهان

خامه درستی شراب سرو

کرده ختم سخن باین دستور

شکر کما خوبی و لطف تمام	ختم شد این نامه خسته و زده نام
مجمع بحرین در فکر خیزد	گوهر معنی کش سلک تمیز
باده خنجرانه معنای است	صفا من سرشتی و لها هست
شاهد رعنا می دلار است این	پردگی و شکرت والا است این
شیشه پراز مل معنی است این	دسته رنگین گل معنی است این
روشنی دیده اندیشه هست	مایه نازیدن فکر راست
غیرت رنگینی صد گلشن است	حجت رنگینی طبع من است
یافته این نامه معجز نام	مثنوی منتهی الافکار نام

خانه من ز درخشان از بهر سال	راحت دل گوهر گوشه سال
-----------------------------	-----------------------

ضمیمه مثنوی منتهی الافکار

قطعه تاریخ شنوی ذو بحرین موسوم به افکار
 ریخت کلک گهر سلک برادر غریم مولود
 سید محمد خان در سلک الله تعالی

سید احمد که شد منتی افکار تمام
 مایه ناز خسر دشنوی ذو بحرین
 جفا نامه نامی که بود هوشش
 طوفان میانه معنی که بود ذوق بدم
 هست غیرت ده گلزار از خیم خال
 گوهری بتمنا گل دامان قبول
 خسر و ملک سخن آخ معظم آزاد
 هست از جلوه رنگینی مضمونهایش
 آن زبایدان سخن که در کشور هاند
 شاه نکته طراز که بر نگینی وند
 نفس از بخت انداز صیر کلکش
 شونده اسی ذوق اداهمی نظم رنگین
 سعدن گوهر شهوار مضامین شین
 رشک سلک گهر و غیرت نظم پزین
 به طربناکی مسرتی صهباش بهین
 شده تا فهم ازین گلشن معنی گلچین
 حاصل فکر ت خلاق نجات رنگین
 ضامن شورش دلها بکلام مکنین
 حلقه هم را غیرت بهجانه چین
 یافت از جامه او نظم دری نظم گر زین
 در گلستان سخن ریخته رنگ رنگین
 شد گره در گلو ی بلبل فردوسین

مالک ملک معانی که در قلمش
یکند شیوه انشا بعبار و تلقین
چون شد از چهره تاریخ خرد پر کشتا
از قسم خامه که تصنیف کلام شیرین
۱۱۹۱

ایضا

تراویده قلم جادو در سم مخدوم اعظم عالیجناب لوالیو محمد عبد الغفور
خان بجا در موم امتحان صبیح
۵۰۰۰

شد مرتب چون منتقی الافکار
کان معنی کلام ذو بحرین
سال ترتیب بگفتم ای نساخ
جان معنی کلام ذو بحرین

ول

شنوی منتقی الافکار چون ترتیب یافت
خاطر نازک خیالان چون گل مضمون گشت
هاتف غیبی بی تاریخ سال عیسوی
سرمنی شنوی منتقی الافکار گفت
۱۸۴۱۷

تاریخ طبع له

گل گل شکفت غنچه دل‌های دوسنا
چون شنوی غنیت گلزار چاپ شد
نساخ گفت مصرع تاریخ سال طبع
جان کمال منتقی الافکار چاپ شد
۱۲۹۳

تقریظ و تاریخ دیوان سلوم موسوم به بار معانی مولف عالیجناب

مولوی ابو محمد عارف نور خان بجا در محرم التمثیل نسخ

مرثده ای شاعران معنی دان	پای سخنان شیوه بیان
مرثده ای والهان حسن کلام	محو طرز خرامش اتلام
مرثده ای سالکان راه خیال	باریابان بزم گاه خیال
مرثده ای شارحان ناز و ادا	مست ذوق وقوع گوئیها
مرثده ای افصحان برستان	فهم سرمایگان ریخته دان
مرثده ای ناطقان گل فن	واقفان رموز شعرو سخن
مرثده ای میکشان فهم و ذکا	مست سرچوش باده معنی
یافت حسن سخن طراز کمال	هست نور و ز فهم عید خیال
یافت انداز تازه طرز بیان	طرفه شورست در سر اذیان
ذوق سیرت باده معنی است	طبع منت کش رسائیهاست
هست در بزم آگهی اعنی	جلوه پیرامین معنی
شد مرتب شگرف دیوانه	فهم معنی شناسر جاسنی
نام و تار بخش ارغوانست	ارغوان سخنوران نشسته
آیت افتخار فرغ سخن	حجت اعتبار فرغ سخن

حاصل لذت فسانه عشق
شیوه آموز شوخه و انداز
روش آموز سحر ساز بهسا
همه تصویر شوخه خوبان
جبهه امعنوی خستانه
ذوق انزای طبع اهل سخن
نبتش کرده از فلک اعلا
سن و ایمان که در قلم و حر
نقشه طرز دلرباش قبول
میشود تازه با حلا آن
فهم بر نکته اش دیوانه
طرفه پر از از و بلاغت یافت
شعر هایش همه متین استی
نکته ها لطیف و نازک آن
چاهایش بدلربا انداز

ارغنونے پراز ترانه عشق
شرح نیرنگهای ناز و نیاز
پیر افنون عشق باز بهسا
همه نیرنگ ناز محبوبان
ضامن مستی دل و جان
حرف حرفش بدل زندناخن
پایه اردو معشای را
شده ایجاد یک طلسم شگوف
واله شوخه ادانش قبول
نمک حسن بزمندستان
هست هر صفحه اش پریشان
تازه انداز از و فصاحت یافت
ساد و دقت آفرین استی
می دهد در تن خیال روان
زخمه سازهای شوق و نیاز

حرف درفش زبده عنوان
 حاصل منکر عالی نشاخ
 آنکه برنگر اوست ناز سخن
 بادشاه قلمرو معنی
 خان روشن روان روشن را
 رونق افروز اصدردار العدل
 زندگانی بخش رسم مصروف
 قلمش همچو عالم صورت
 می کند مثل مجسمان اسیر
 قلمش بخشش و جهان و تر
 اوستاد جمیع صنف سخن
 شاعر فصیح بلند تلاش
 ستغن سخنور کامل
 خاتم صفتش فنون پرداز
 طبعش انزو و اعتبار سخن
 خند هابر بلاغت سبحان
 محبت خوش خیالی نشاخ
 با سر کلک او نیاز سخن
 موجب شیوه نویسنه
 رایش از کار عقل عقده کشاکش
 پایه افراز قیودار العدل
 حکم در آن محاکم معنی
 حکم در آن قلم و فکر
 وحشیان خیال را زنجیر
 عالم فیض و آسمان و تر
 نکته آموز شاهان زمین
 نکته سنج بلیغ طرز تراش
 بحر طبعش محیط بی سائل
 مطرب محفل نیاز و ناز
 آمد آب بے بروی کار سخن

شاعر کامل فسون تحسیر

در نظر ما به قوت انشا

از صنایع بکر زنگارنگ

فتنه شیوه کمال دیم

که به ترتیب او لیلین دیوان

کرد تسلیم با هزار ادا

دم طراح و دوم دیوان

که باند از صائب میله

در نور دشمن درین دیوان

رو نطق تازه داد در جمل

هر دو انداز از که می آید

در فن شاعری امام است

فهم مطلب کند بغیر بیان

دل بحسن عبارتش مفتون

اوستا و سخنوران زمین

خانه زاو کلام او تا شمر

می دهد جلوه شکل معنی را

طبع او غیرت هزار ارتنگ

مخونیرنگی خیال ویم

خانه او چو شد گهر افشان

شوخانه تازه طرز صائب ادا

کرد آن نکته تیغ سخن بیان

که بطرز نظیر میله

آن سخن آفرین معنی دان

شیوه میله و نظیر را

دو زبان وصف گلک او شاید

طبع او فتاد کلام است

چون دل عاشقان ادا بکتابان

تسلم او مصور مصنف منون

فهم سار اسواد از روشن

را در بے توسط اوراک
 حرفیاش کند بگاہ بیان
 پایہ فکر او براوج کمال
 ہست از نسل خالد ابن ولید
 نظم کشور حسام اومدی او
 می رساند لب سخن کوتاہ
 آشکار از جبین النور او
 آنکہ عبد اللطیف نام است
 آنکہ در معرض جلالت قدر
 خان منبر نہاد منبر رای
 چمن آبرامی گلشن ایام
 مصدر عدل و مظهر الطاف
 ناظم دولت شہنشاہ
 شیوہ عدل را نوی ازوے
 مملکت را بہین مصالح اندیش

ہست با بکفر کرد اسن چاک
 حرف در کافر ہم معنی ان
 رشخ کلکش تمام سحر حلال
 پایہ او ازین توان سنجید
 کشور نظم کلک این بکشاو
 تیغ کلکش بہ سیف سیف اللہ
 فترہاے ہمین برادر او
 فلک دروزگار رام دیست
 می شمارند سرورانش صدر
 رامی او گلشن خروپیرے
 قوت افسر بازوی اسلام
 پایہ افسر از کرسی انصاف
 رونق فترہ او رمی گلے
 پشت فضل و ہنر قوی ازوی
 سلطنت را ازین فلاح اندیش

لے حضرت سیف اللہ خاں لاری
 علیہ عالیہ غایت اللطیف خاں در
 سی - آئی - ای -

صدر نام آوران ملک است
حامی دین حکیم دانشمند
بادشاه جهان دانای
آز رشک غنا ز انعامش
هر طرف با خجسته آثار
لطفش اندازه دان زش دل
نظمت او مقین نصفت
آفتاب سپهر فضل و کمال
در کش باز و قلم راز و
علم از ویافت فیض گنج گنگ
گره امن بر جهان گیرد
جاده پرداز تازه یافت ازو
سعی او عام را کفیل رفاه
زینت بزم باز تقریرش
دارد از عدل آن خجسته صفات

افتخار سران ملک است
همچو قدرش خیالهاش بلند
وارث فضل و بذل آبا
همت او بلند چون ماهش
فیض او همچو حکم او جاری
خلق او ضامن نوازش دل
عطمت او مطهر ز شوکت
آسمان جهان جباه و جلال
هم ز نقشش در انجمنهاش شور
خاطر او مرتب ز فرنگ
عدش از چرخ ترجمان گیرد
دولت اندازه تازه یافت ازو
سور و خاص لطف شاهنشاه
قوت غمها ز تقریرش
فدته چون طالع حسود و عبات

چون شغل مدح انجام
زیر کلاک گوهر بار

بهر تاریخ ناسه نامی
شعر نساخ یو لوی شهو
۱۸۴۵

ایضا

باز چون فکر آسمان پیمای
سال دیوان نامی نساخ

شده از روی راز پرده کشتا
یافت فکر گرامی نساخ
۱۳۸۲

ایضا

بهر تاریخ باز حسب الحال

ندیم محبت سال
۱۲۹۲

ایضا

باز از جوش طبع بخت سیر

ساش افکار الطم کرد رقم
۱۲۹۲

ایضا

به نقش ز جوش طبع رسا
سایل سال شد چو با صد ذوق

خاطر نکته سنج سینه ز ا
عقل گفتا نوید شورش شوق
۱۳۸۲

ایضا

ای سخندان نکته سنج از او
بیگانه توبت سلم را ناز

ملک سینه ز سعی تو آباد
حرف را بالبرت هزار نیاز

یکه انفاس تو دم تقیر	می دم جان بقالب تاثیر
شوشه گرمی دم تو بجاست	که اجابت در انتظار دعاست
هان دعا به حضرت بارے	که قبولش کند خریدارے
تا بود کامیاب دانا	وجه ناکامی دل سفها
تا بود شوشه آدای سخن	بر دل اهل ذوق ناخن زن
تا بود ارغوان شهر خیال	نظم های فصیح سحر شال
باد بر رعنم حاسدان لیم	هر دو ممدوح راز نانه بکام
حکایتان بزم معنی آرا باد	زخمه ساز ذوق دلها باد
ارغوان جبهیم را جان باد	ارغوان سخن شناسان باد

رویداد طوفان آفتابان دھاکه

درین روزگار بلا سرگذشت	که بر پیچیده هست هشتاد و هشت
به تاریخ هفتم ز اپریل ماه	شده دھاکه و اهل دھاکه تباه
دم عصر شنبه ز سمت شمال	عقاب سیه ابر بکشت دبال
بتدریج آن ابر نیلے پرند	چنان شد محیط سپهر بند

که گوئی بد قدرت کردگار	سیه کله گشت بر روزگار
سپس بارش آب آغاز شد	سروشک ابر سیه باز شد
بتدریج تا شام بارید آب	شده رفع آخر حجاب سحاب
همین کاسمان چهره خود نمود	بیاید ز بالا بلا سئو فرود
ز مغرب یکے فیصل مست سحاب	ز خرطوم آتش نشان بجای آب
سیاه و خمر و شنده و سگمین	بلرزه از آسمان تا زمین
چو دیو سیه پر غیو و غونگ	بر آرام و تسکین از وعده تنگ
سبکو و تباراج صبر و شکیب	بلا در جلو فتنه در رکیب
و خان خیز چون کوه آتش نشان	شور ز چو ن اثر دها نردبان
سوی شهر رو کرد دیوانه وار	که از شهر و شهری بر آرد و مار
همانکه بد فیلباش فلک	که از برق می زد و برقش کجک
سوارش اجل در جلو تند باد	که می داد از صرصر عا و یاد
خرابی اثر باد آفت قرین	ز شور و فتن حشر و آستین
پرنده از صد اقیامت نهیدب	ز تخار و انهار ز دلهای شکیب
بیفکند شوری میان جهان	چو آواز کال کهای و خان

باز از برق از دم شعله بار

بسامه روان و وحوش و طیلو

طربخاها وقت عیش و سرور

هوائی که گرد از دم فتنه زار

شد از لطمه هایش تباہ و خراب

یسے خانها شد خراب و تباہ

بساقصرای رفیع و منارخ

فرو ریخت از صدمه اش ناگهان

خصوصاً قصور فلک شتباہ

عمارات نواب عبدالغنی

چو صرح ممر و نقش و نگار

همه رفت از لطمه هایش ز کار

ہزاران سپاس از دل و جان

بگیداشت نواب را کردگار

شد از او این باد بی زینهار

ز آتش بن بستہا بشما

بکشت و بخت بیگانہ دور

برای بسامه دمان گشت گور

بدریا و ساحل قیامت

عمارت بخشی و کشتی آب

درختان پریدند چون برگ کاه

که پہلو می زد باین سبزه کاخ

نمانده ز دیوار و سقفش نشان

که جسته خورنق لطمه هایش پناہ

که بودہ بحسن و صفایست

چو البرز مستحکم و استوار

نه مشکوی مانده ایوان بار

که با اینچنین صدمه خانه کن

ز آسیب با جملہ خویش و تبار

عیان نشان جباری کردگار

جهانے بیک لحظه شد پایمال
 کجیج آور طاق چرخ بلند
 توان کن پہلو ان ہوا
 مندر ازندہ چمنہ نہ سپہر
 پناہندہ بندگان از بلا
 بروز آور تیرہ شبہای غم
 خطا بخش شاہنشہ بے ہمال
 خدیو خدیوان گردن مندر از
 یگانہ خدای جہان آفرین
 کند ہرچہ خواہد کہ عالم از دست
 اگر جسد آفاق بر جسم زند
 بیاید کہ عبرت پذیریم ما
 بیاریم از دل سپاسش بجا
 بیاید کہ فریاد وزاری کنیم
 کہ بخشد ز راہ کرم جبرم ما

بین قدرت قادر ذوالجلال
 دو اندہ ابر کھلے پرند
 کہ کو ہے چو کا ہے رباید جا
 مندر ازندہ مشعل ماہ و مصر
 رسانندہ رزق شاہ و گدا
 نوازندہ خستگان از کرم
 منترہ وجودش نقص ذوال
 گدا می درش از شہان نیاز
 ہمہ فعلہایش بہ حکمت قرین
 بہار و خزان شادی و غم از دست
 کر از ہرہ کز شکوہ اش دم زند
 ازین حادثہ پند گیریم ما
 پیویم جز راہ صبر و رضا
 انابت بعد شریاری کنیم
 نگہدار و آئینہ از ہر بلا

مقطعات

قطعه مدحیه عالیجناب سرلیسل گریفین بجاور ادم قبایله

نود از جوش سرت بلبل چو بال
رخویش بیار از پیرایه امن
جلوه سر مبادا با چو عروس طراز
سرخ برافروز ز گلگونه نظم و انضام
بر نشان دامن از آرایش گردید
وقت آنست که خوابی بسیرت را من
وقت آنست که بے خوف و خطر آسائی
وقت آنست که بے نظمی و جور از بر تو
وقت آنست که مشاطه حسن تو شود
وقت آنست که با ناز و نعیم آسائی
دوره التاج فلک پایه سیران کسیر
نقد از جوش سرت بلبل چو بال
رخویش بیار از پیرایه امن
جلوه سر مبادا با چو عروس طراز
سرخ برافروز ز گلگونه نظم و انضام
بر نشان دامن از آرایش گردید
وقت آنست که خوابی بسیرت را من
وقت آنست که بے خوف و خطر آسائی
وقت آنست که بے نظمی و جور از بر تو
وقت آنست که مشاطه حسن تو شود
وقت آنست که با ناز و نعیم آسائی
دوره التاج فلک پایه سیران کسیر

نقد از جوش سرت بلبل چو بال
رخویش بیار از پیرایه امن
جلوه سر مبادا با چو عروس طراز
سرخ برافروز ز گلگونه نظم و انضام
بر نشان دامن از آرایش گردید
وقت آنست که خوابی بسیرت را من
وقت آنست که بے خوف و خطر آسائی
وقت آنست که بے نظمی و جور از بر تو
وقت آنست که مشاطه حسن تو شود
وقت آنست که با ناز و نعیم آسائی
دوره التاج فلک پایه سیران کسیر

آن خستد خردمندش که بود
 دوم تحریر پر خمانه او پر کار است
 نصف و طبع خردمایه او عشوه حسن
 ای سپر خجسته تو یف و قلم را نازش
 ای رخت آینه جلوه جاه و اقبال
 سپهر علم ترا عقل و عمل پیرایه
 جو در احوصله از فیض جو تو فراخ
 شاد عادل عدل تو بود غلغله
 دم جنگ از اثر سهم پرند تو پرند
 چون رسم جلوه قوت را تو شود
 نیروی را و دماغ و دولت از لطف و تو
 لرزه بر سر که تازان تمدن افتد
 بقایای تو از قطعه پسر اندازد
 دولت پیشه سرافسردت به سرا
 پیش ازین اگر چه فهم وزیر پیشین
 خرد از تاخن ریش جهان عقد کش
 که نشد نوک وی از مرکز انصاف جدا
 همست و ذات هماسایه او نور و ذکا
 وی بطل گفت جرات و بصفت راجا
 وی دولت حجه گمشد همارم و وفا
 جو هر عقل ترا علم و ادب رنگ و بیا
 قدر را و تبه از نسبت ذات تو فرا
 که شد از سعی جمیل تو بکابل بر پا
 هوش و رنگ از سر و رخسار گروه احد
 جنبه از جنبش کلک تو جهان آرخ
 بندهای سیاسی چو شود جلوه نما
 از تحریر نبود در سرشان هوشن بجا
 نگذ عقد به تقریر زبان گویا
 که چو رای تو بود و تو گیتی آرا
 که نبود دست باین سیاست و انا

زده بود از خاشاک خالص
 چون آن ملک شد افسانه ای
 ناطق فدایی دادست بهر سو اکنون
 این شد عام و شد جنبش تنگی زینام
 ملک آسوده شد گوشت رعیت فارغ
 در بر حفظ توان ملک اسلامی
 زمین همه سعی بلیغت همه اهل اسلام
 ذات ممدوح ندارد و بدیج تو نیست
 تا ز فلک و انصاف رخ نشاید ملک
 بر سر کرسی انصاف بود جا تو گرم
 قنطاریکه به بهو پال و نواش سر چا
 همه رفتند بر محش بگران خواب فنا
 شری نیست زبیداد و تعصب پیدا
 ریخت رشخ قلم تو عوض سفک و ما
 بدایر سیاست ز آسیب جفا
 شده مصون ز زوال شده مانوس
 ز زبانه مذبح شکر تو چه شاه و چه گدا
 سیر آهنگ شو آزار او گلیانگ دعا
 بود آراسته چون گل زدم باوصبا
 دل بیدادگران سرور آهنگ جفا

شاهد دولت جاوید تر از کینبار

نفحات گل اسید ترا جان آس

قطعه که هنگام سفر کوه منصوری به غرض پیشکش عایحجاب
 جان بیم صاحب در دربلده هوگی صورت تحریر یافت

سفرت بادبانواع سعادت مقرون
یا تو بخت همایون نیست صحت
زود برگردی و از نور رخ روشنی
بچو خورشید جهان تاب که از پیش نظر
خوبی طبع تو پیرایه اصناف علوم
از کاکلک تو از نیروی خیر عدل
بر همه خلق و بتخصیص بر اهل اسلام
طبع تو باعث هدردی اصناف اعم
تا که در دلدل هر کس زربانش شکو
دست مشاطه رای تو ز پیرایه امن
هست از قوت عدل تو قوی بازو
باز گردوز سفر سوک بیت چرخ
جایه روی تو گرد دشت زار از نظر
افکند غافلک تنهیت ملت هم تو
بر درت قهره ز نالمانی نعل در آتش

ای جهان آفرینش روشن را
زاد ره حرمی بدرقه حفظان خدا
دیدم منتظران زود شود بهره ربا
سیر و دشت ام دوم صبح شود جلوه کا
ناخن را تو از کار خود عقده کشا
نقش جور و ستم افشوی آفاق زدا
سایه لطف تو فرخنده تر از ظل جم
شده از استه مختلفه بهره ربا
در میان واسطه را بنود خالی جا
با همه حسن و صفات بدیتی پیرا
هست از نیرو سعیت بجهان امن
باشکوه و چشم و فزوه الطاف خدا
خاک راه تو نشود بر رخ ناغایه سا
هر طرف منتهی اقبال درین کهنه سرا
کرد و از غایت تعلیم و ادب معر را

نوربان از تو با جلوه خساره تو
نظر لطف ز تو با اهل وسهلا از ما
نذر از ما بپوشیم عقیدت پیرا
از تو احسان و زما زمره شکر خدا

قطعه

قصیده نظر افروز شد در اخبار
ز بهی قصیده که هر لفظ او بو و خاص
ز بهی قصیده که خاصیت و دارالمسک
ز بهی قصیده رنگین که زعفران برآر
ز بهی قصیده که از خنده آفرینی او
ز بهی قصیده که از رشک شوخی طربش
ز بهی قصیده که زو فهم را تحیر باست
ز بهی قصیده که از هند میکند هجرت
ز بهی قصیده که از شرم حسن بندش
ز بهی قصیده که از خجلتش بلاغت هم
ز بهی قصیده اعجوبه که وادانشان
نگاهش که احسان آن سخن فهم است
ز تازگی ده انداز فارسی دانی
بر آینه لبان شراب ریجانی
گنبد سواد و خوش طبع ارزانی
بزیر دامن هر حرف او ست پنهانی
بحال هند زنده مدح سلطانی
ز هند کرده سفر فارسی ایرانی
که پشتو است و یا ترکی یا که یونانی
ز رعب شکوت الفاظ او سخندان
بر و گنبد فصاحت نقاب حیرانی
نواخت کوس رحیل از زمانه غازی
زبان فارسی اندر لباس مکتبی
که شد اشاعت آن قصیده را بانی

فرود رونق اخبار خود ز تجویرش
 اگر تمیز سخن این بود زبان نمان
 پس از مطالعه مضمون آن قصیده چون
 بحال و جلدشان داووش باز آد
 گزین نتیجه خواب سخنو ریت که هست
 بخنده گفت که روزگرمیت بشنو
 بدان نتیجه خوابی که این قصیده بود
 زهی سلیقه گفتار فارسی دانی
 غلط کنند درسی را بحرف جاپانی
 بحسب دامن اندیشه گوهر فشان
 که قدر قیمت این نظم را تو میدان
 خیال او سبب نازش سخن دانی
 خموش باش و من لایق فهاطانی
 بود هر آینه از خوابها شیطان

قطعه

سرودی غلی سطر به بنام طهیر
 عیان ز مطلع او سقم جمله اشعارش
 بگفتش ز کجا کردی این غل رایا
 جواب داد دیوان و استاد طهیر
 بچاپور کنون این شکر و نسخه نغز
 به نفس طلبیدم که نمیشد چسبست
 چو در مطالعه آمد تجویر روداد
 سپیده دم چو شدم محرم سراسر دور
 چو حالت سنوات از ماثر با حور
 بپس نشان بای عور از لباس شعور
 که فاریاب از گذشته در جهان شهو
 بیافت رونق طبع و بدبهر شهو
 که بود دیدن آن نسخه غیب ضرور
 که بسکه بود غولهای او و صحت دور

ورای سستی الفاظ و بندش باین
خمش مانند و برقص امتیاز چنان
بروز به چگونگی تنهایی
ظنیر گیر کنان پیش من بخواب آمد
ز در ددل بصد اندوه کشید آه
منم که قوت تحریر کلک تو صیفم
منم که سطوت شمشیر خاشاکم
هزار صیفت که دیوان جاهلی اینک
کشید می به جای اتقام این سید
چو این گفت بپاس حقوق گفتار
زبان برف تسلیش آشنا کردم
چه جای این همه رنج است واقف زنجیل
برای شهرت و اصلاح این غلط فہمی
بطر تازہ رقم می زخم بصفحه پنج
چو این شنید و عا کر و خصلت منج

نشو و لغز سربا پایا همه مہمور
والم بخت که شد دیدہ بصیرت کور
سپیدہ دم چو زدم آتش بشمع مہمور
بجا طرہ از شکوہ جفا مہمور
کہ خور و شیشہ ناموس بسنگ فہمور
کہ ز تاج قزل ارسلان گرفت فہمور
ہمی شکافت جگر گاہ قیصر و فہمور
شد است طبع بنا مہمور بدہر شد فہمور
کہ ز موت نمی بودم این زمان مہمور
والم بخت بر افغان آہ آن مغفور
کہ امی خلاصہ تقادیر و زبده مقدور
بباسب غم زده زود کہ میشوی مسرور
کہ اہل مطیع بی فہم یافت فہمور
روانی از قلم حق گذار چہ بطور
برفت و شد بسر پردہ خفا مستور

همینکه باشدم از خاک بستم این قطعه
خمیر یایه این قطعه آن رویاست
بپاس خاطر ستاد در کار ظمیر

که پاس موده خود بجمادی سست ضرور
که شاخ و برگ فروزش زبان من چیده
بنظم قطعه شده کلاک حق بیان مجبور

این قطعه بجواب رقعۀ منظومۀ جناب اسکین حبیبی است
این قطعه بحسب شیوۀ کمالیه است

ایا سخنور روشن بیان چو مهر سیر
رلبس نزاکت مضمون و خوبی معنی
چه نامه آنکه درختانی مضامینش
چه نامه جلوه رنگینی ادا باشد
چه نامه روشنی افزای دیده دیدن
فخیم چسان گل ریزد اشعارش
تویی که قلم طبعت چو موج زن گدازد
صفای معنی شعر تو نور دیده فهم
تویی که از سخت می تراود آب بقا
هر از حیف که باینهمه تنانت نکر

رسید نامه منظوم تو بوقت سحر
بدل ز دیده خوانباریز کرد و گزر
شکست رنگ بر خا خسرو خاور
بسان جلوه خسار یار جان پرور
برای گوش شنیدن گرانجا زیور
که هست رشحه کلاک تو ای جهان هنر
بصفه ازلی فلک تو می فتنه گوهر
دای جلوه نظم تو دام مرغ نظر
ز نال خامه تو موج می زند کوشش
که از تپه شعر تو نیست هیچ خبر

کلام شریه نظام تو در تابانی هست که زیب یابد از تاج قیصر و سنجر

بفرق مدح من با شناندیش در نیج بیغ

بخاک ریخته آبروی سلک گهری

قطعه در جواب قطعه مولوی معین الدین صاحب تصانیف معین

ای شبه ملک سخن بی کمال هر علم و فن
ای فروزان جوهر آینه فضل کمال
می توان گفتن که در بهنگاه عرض کمال
جمع فضل و کمالات ذات بجمان
در مدح خاصه فرسالی نمودن نیست
مدحت و اوصاف چون من با سرانگشت
بوی نوا نس و انوری مصابا سرانگشت
شاعری یک حرف از مجموعه فرنگشت
انچه وصف دانش و فرنگ علم کرده
انهمه توصیف علم و دانش و فرنگشت

زهره را در رقص آورد دست لاله با ذوق
چون نباشد کاین زمان جنگ سخن به جنگ

قطعه در شکریه عطای ساین کرمی هو کو عبد النعیم صاحب تصانیف معین
تخریش

ای من چون من هزار بنده احسان تو
طرفه ریاضی عطا کرده ای بحر فیض
هست بفتوای من مهر تو ایان من
جمع کنم تا در آن نظم پریشان من

ز نومه شکر این بخش مخلص نواز	جوش زنده چو فی از دل نالان من
کرده رستم مطلعی غایب حسن حال	کامده آئینه مطلب پنهان من
زان تو بود از ازل جسم من جان من	هم شده زین لطف خاص ان تو دیوان من

در شکریه حلوان بکرمی مولوی احمد صاحب نگاریات

ایا شفیق سافروز با اخلاق	ویا خود ور شیرین کلام مطر نواز
اگر مذاق به حلوائیت آشنا کرد	ز ذوق لذت شیرینی و لطافتها
بسپهونیز نمی گفت ناظم شروان	که بیشتر خوری از بیشتر خور می حلوان

رباعیات

ای در طلبت قطره زنان ابر بهار	وی در ره تو نسیم گرم رفتار
ای نعل در آتش تنگ دیویت بق	باران آوازه ات بدشت کوهها

ایضا

ای چاره در خسته جانان کرمی	جمیعت دهکای پریشان کرمی
تاکی بودم چو شمع دوزخم جهان	خندان لبها و چشم گریان کرمی

دخسته و مخموم و تباہ آمده ایم و	باقاقله ناله و آه آمده ایم و
ما بر در تو ای شہ انصاف پسند	از دست زمانہ دادخواہ آمده ایم

ایضا	ایضا
------	------

ای حاسی بکیان بجا کم کرے	مگر زار باندوہ و و با کم کرے
لطفی کن و دستگیری من فرما	گر دست زمانہ پایا کم کرے

ایضا	ایضا
------	------

یار ب دل خستہ جفاے دارم	حسرت زردہ جان بینوا دارم
با این ہمہ پشت ہمہ بر کوہ ست	حاجی چو تو مہربان خدا دارم

ایضا	ایضا
------	------

یار ب گری بہ دیدہ گریا نم	بی یار و دیار و سر و ساما نم
برک دنیا نہ سازدین مرا	جز لطف نیت چارہ در مانم

ایضا	ایضا
------	------

ای بر سر و شانی و گریاستی	آوارہ صحرا و بیابانستی
از چاک جگر شعله نشانی ارغنی	ہمدرد بلا کشان حیرانستی

ایضا	ایضا
------	------

دل خون شد و جان بر سید شربت
از حال درون چه بر طرازم ای واک

لخت جگر از دیده چکید سبب
پشتم آنچه ندیده بود دیدت شب

ایضا

از سکن شادی و غم و کینه نماند
از بسکه گداخت ز آتش سوز و فراق

و آن بونس و غمگار دیرینه نماند
فریاد و گس که بود در سینه نماند

ایضا

بهوش از سر سن سپردن دارد
از لخت جگر گلیست بنهر مر قرة

تسکین ز دل انداز رسیدن دارد
امروز بهار دیده دیدن دارد

ایضا

حشری ز رفغان بسینه برپاک بود
از حضرت عشق با هزار افزایش

وز جوش سرشک دیده دریاک بود
آن لطف و کرم بجا است که بود

ایضا

تا کی بخلاف خواهش جمله بشر
ای دل تو بطبع اهل عالم در ساز

با حسرت و حرمان کم اوقات بهر
ورنه بر وار سینه من جاوگر

ایضا

فریاد که از غصه دلم خون گردید
چند آنکه گداز غم سبکد و داد
وز جوش سرشک دیده همچو کین
پابندی من چو شمع افزون گردید

ایضا

فیل تو که کوه پرش کوپتی روان
دندان سفیدش که بود جلو کمان
خجالت زده فیل جریخ از پشت آن
برونست که از قلعه کوه سبستان

این دو رباعی به محمد می گویند
اورد و نشان فی البیدیه صورت نگارش یافت
اینها

دیوان تو ای محراب دیوانان
بر ملک گهر سداک تو تازی دوری
در قالب اندیشه و میدست توان
انگیزی و آوردی معنی قربان

ایضا

نظم در و تازی تو نام خدا
هم ریخته شعر سخته ریخته ات
خجالت ده نظم و انوز می اشنا
آب رخ گفتمای میر و سودا

رباعی در تهنیت خطاب به سی سی - آئی -
به عالی حضرت نواب عبدالغنی صاحب دایم طله
فرخنده سر اسری مبارک تو باد
فرخنده سر اسری مبارک تو باد

از سر شدن تو شد سر و دهان بلند / فرخنده سراسری مبارک تو باد

رباعیات و تقریظ مجموعه رباعیات محمد و می مولوی ابوالمعالی
محمد عابد الروف صاحب التتخلص ابو حمید

در حیل سخنوران بود طاق حمید / مخلوق معالی اند و طاق وحید

از آواز گلدهسته نظم رنگین / شد غلغله ساسی مغز آفاق وحید

ایضا

چشمه فیض علی الاطلاق حمید / سر دشت شاعران آفاق وحید

در کام دل ز هر چشمان غم دهر / بنهاد ز شر و نظم تریاق وحید

ایضا

ای ملک تو از درازا ملک کلام / وی ملک تو مالک رقاب اقدام

در جنب رباعیات جاد و استرک / تقویم کهن رباعیات خیشام

ایضا

چو طبع تو هم طرزی الهام کند / شوخی شوخی ز طبع تو دام کند

هر حرف رباعیات رنگین تو / در کار رباعیات خیت کم کند

رباعی تقریب پدید تصویر حضرت محشم المیر /

ای آنکه شیشه حذر جانم / باید به مرقع دشت چسپا نم

روشن کن دیده اولوالبصار	بر طرز نظر فردیش حیرانم
-------------------------	-------------------------



قطعات تایخی

شد چون آب انس اللہ خان بجا درخت آسمان چاکر امیر زهره خیاگر که هست اینست دانشور رئیس نوجوان کاند چنان دست او در دامن عالم گهر افشان بود با در ظل عنایات پدر مشغول داد	آن طراز دین دولت اتحاذ نازل نغمه و زار زخمه رامی نینش ساز نعل یافت از رای نرین و نوبی اندر نعل حکاک و قصر نو شروان علم نواز نعل تابود طبع بزرگان در جهان مساز نعل
--	---

ز در قلم آزاد سال بحریش بی پیش و کم طوی نواب به حسن اللہ خان بجا در ناز نعل
--

ایضا	ایضا
------	------

باقره فضل یزدان از مضیقه یافت از آزاد سال صحت در جوش شادمانی	آثار خوش و لبها از چهره یافت تخریر کرد حکم صحت یافت باقره
---	--

ایضا	ایضا
------	------

ز درتسم آزاد سال حلقش آه واویلا جوان بے نظیر
۱۲۹۱

دیگر

مخلص سن آفتاب الدین چو کرد
رستم آزادش سال فوت
رحلت از کام جهان گرفته بجز
آفتاب دین شیده از برج دهر
۱۲۹۲

قطعه تاریخ وفات مکرمی علی احمد خان مرحوم رئیس اعظم سلسلہ

خان والا شان علی احمد چو کرد
بی تامل سال فوت آزاد گفت
قصر باغ خلد را آرام گاہ
ای دریغا آه واویلا آه
۱۲۹۳

قطعه تاریخ ارتحال حسرت آسمان استاذی عالیجناب
آغا احمد علی مرحوم متخلص بہ احمد

آغا احمد علی حقایق آگاہ
از آدسن رحیل او کرد رستم
شدر اہی گلشن جان طایبہ
آغای محقق آہ واویلا آہ

قطعه تاریخ رحلت سر حسرت مفتی ازمان ہادو دوران حقایق
ومعارف آگاہ حضرت صوفی شاہ وجہ تقدیر الشرف

شاہ وجہ اللہ بکمتای زمان اصل حق
فلک آزاد رستم کرد سن حلت سال
رفت دیکہ محمدیہ جواز دار فن
شمسین نگاہ برفت آہ زواج دنیا
۱۲۹۴

قطعه تاریخ زحمت سراپا حسرت عاجز ناب نواب
ضیاء الدین خان محرم رئیس لوی هار و متخلص به شیر خشان

حیف تیر شد نهان از دیدها	بے ضیا شد چرخ غر و اعتلا
گشت غائب تیر خشان	بے ضیا شد دیده اعیان هند
بود بر چرخ امارت تابناک	کرد آخریل سوی برج خاک
نہ غلط گفتم به فردوس برین	کرد روشن دیده با حور عین
بود خورشید سپهر عوج باه	می شکستی بر فلک طرف کلاه
مایه نازیدن علم و دانش	شاعر و نثار و داناکیر
ای خدا یا جد بحق مصطفی	قصر فردوس برین آید ضیا
برد چون از بصر سال ارتحال	سفر و آزاد در دلق خیال

ز دیر چرخ از گردون ندا	انتقال تیر حق آتشنا
------------------------	---------------------

تاریخ ارتحال حشر اشتغال مخدومی مولا علی محمد محرم
علی سیدی و علی سیرت مد رسه محسنیه و هاکه

بار از دل اسی خانه باران نمین
بکن صفی را غرق عمان خون

ز لند از وحشت فراسے صریر
 شیون دل خلق غمناک کن
 بر آرز جهان حشر اکین نیر
 روان کن ز هر دیده سیلاب را
 چون آتش خرم تاب را
 بک رفت چون بگل باصیا
 همین پایه محمدوم عالی مقام
 عیدی که از سانه دوزبان
 به چندین زبانهاش نغمه خوان
 او بیج که در تازی و فارسی
 شده کلک او گوهر فشان بس
 به انگیزی وارد و شش گفته با
 ز سنی شناسان دل ز کف ربا
 بهر بزم شور از سخنها
 عوب تا غم ست صهبا او
 که نشسته آه و بگذاشت در روزگار
 بد لها غم بجز خود یادگار
 بود و تصرف و وسع مادی او
 بطل عنایات حق جا او

رقم کرد از آواش فته حال
 در یغای عید اسن ارتحال
 رباعی تاریخی
 و رانم طغی که بر ریاضه غرق
 گوهر گرد میباشند بفرق

از آدو مطلع برین حادثه شد بے ساخته ز درتسم سن مجروح

قطعه

خواجہ جم مرتبه عبد الغنی بود نیاس من حسرت قسم
خانه ام آرا و سن رعلتش کرد درتسم طوطی باغ

قطعه تاریخ ارتحال اندوه و حسرت مالا مال مخدومی مکر می
جناب غفران باب جناب سید ہادی حسن خان مرحوم

ای قلم ہاں نغمہ سکر کن کہ از تائیر آن
از تراوشہا باران سرشک بوسم
محرور و نشان ہادی حسن خان
دور جو آپشت پازد بر جہان بقا
ویدہ اصحاب بیدرجاشن فروغ
رفت دواع دور او ماند بر دل یادگار
بہجونی جوشد فغان نالہ از عظم زہیم
صفحہ تو طاس را کن رشک دامن تہیم
شد خزان بھر گلشت گلستان نعیم
شد سبک زرین بوستان چون تخت گلان
خاطر اصحاب از تیغ فراق اوہ و نیم
باو یارب تا باد رشت بعلین سقیم

در جنان ہادی حسن خان صفا ایمان
سال تاریخ حیاتش حور از باغ نعیم

قطعه تاریخ سفیدہ منتخب لفظ عاجیہا سو کو عبد الغفور خان

خود از بر آغوش سپهنا بود
از او گفت سال که شعر تر جلال

این عجیب که در نظم فارسی
چون شد مرتب و افروز خلق

قطعه تاریخ قصاید منتخبه مولفه ایضا

گشت نکته و در رشک و سبحان است
سال ترتیب به آور و سخن فہمان است

یافت ترتیب خوش اندوخته که در
است چون بدید مرغیہ اقلیم خیال

قطعه تاریخ رساله در رد و شرک از حکیم اشرف علی حرم محاصر بہ

نزد از قلم من یگانہ بیان را
ازین صمیمہ قدسی مبارک اذہان را

بر رد شرک عجیب شدہ مطبوع
با کتاب و شر استقامتہ بنفش

نہیست از رش سپا گیش صبحان را
حرز باز و دین است اہل ایقان را

تبارک اللہ ازین گنج دولت توید
شکر و نسخہ مجموعہ لطائف غیب

کہ ناز ما بوجودش رہا گیسوان را
ز رشخ بادہ اوستی اہل ایقان را

طرز از خانہ اشرف علی عالی قدر
فروع نرم یقین است بادہ تو حید

بود ضمان بچمان حفظ جان ایمان را
ولیل راہ سخن منی آفرینان را

خدا شناس حکیمی کہ سعی تدبیرش
سر آمد شعر استقامتہ آنکہ در ان

و فاش چاشنی تازہ جان یاران را

روان بیکر مصر و وفا کہ می بخشد

دل شگافی ارباب شرک خانه او
 بسان تیر شهابت بر شیطانیان
 نهند تازه بصدق و نیاز اهل حقین
 بدست کلک حقیقت نگارشان
 نوشت خانه جادو و کار شایسته
 چو طبع پیر سن طبع کرد سامان

همیشه سر نه چشم بصیرت آزاد
 بود سواد حروفش خدا شناسان



حصہ دوم کلام ریختہ

غلیات

<p>کے ہر نغمہ کثرت میں جلوہ تھی حد تک پناہ و دجہان ہر اک سہارا میری رحمت کا کہ لوح محمد پر جلبا نہیں پر مغفرت کا کہ دل ہمدردی اندیشہ خون گشت طاق کا کہ ہر شمع قلم کا قطرہ ہوا اشک است کا کہ شرم ناکسی تلخ خون ہو دلی جرات کا</p>	<p>غبارِ شرک سے پاک اس برجی عصمت کا سبارک ہو اسیدِ غفرت کو ناز و متعنا جلو کیون خیر جن حصہ کا برقِ جامی بجائے شمعِ جلاک اشکِ خونین صفحہ آرا وہاں بختِ عصیان دہ سیرِ فکر کو ابھی کون تا تم دارِ ہوش و شاخوئی</p>
--	---

<p>دہم فکرِ تانا اندیشہ کی عجز سائی سہو ابھی کام دیا ہو قلم انگشت حیرت کا</p>	<p>دیکھو دیکھو ایک خون کا دریا نکلا وہم تاشیر و ہان بج کا حیلہ نکلا وہ شب و عہدِ غیر کو گھرِ لطف یہی</p>
---	--

<p>چشمہ چشم کو کیا سمجھو تھی او کیا نکلا مصرع آہ سو مضمون یہ اچھا نکلا ایم شیمان ہو عذرا و نکا جو بجا نکلا</p>	<p>دیکھو دیکھو ایک خون کا دریا نکلا وہم تاشیر و ہان بج کا حیلہ نکلا وہ شب و عہدِ غیر کو گھرِ لطف یہی</p>
--	--

اب دعا سحری حوصلہ تیرا نکلا	آج وہ شام ہی پہاڑی کو غیر کے گھر
ایک چپ رہی سو وعدہ کا ایسا نکلا	دیکھا ازم انھیں غم و ہمنین شہر کا وہاں
جانی گذرا کوئی اور کام کس کا نکلا	بیدھرک ملو لگو غیر سے وہ بعد مر
کہ کہہ کا منہ سو میر گویا نکلا	طلب بوسہ پہ وہ ہو گئی بہ ہم ایسے
نہیں معلوم کہ منہ سو میر کیا کیا نکلا	بجودی شوق کی اور عرض تیا اوسو
شعلہ آہ بھی اک زور تماشا نکلا	غیر کا گھر بھی پھونکا تو کبھی ختمہ چرخ
دل تیا ب زمانہ سے نرالا نکلا	نہ خوشی میں اتسو سکین نہ غم میں آرام
اونکو انکار سو بھی وصل کا یا نکلا	نشہ میں لگو قابو میں جو شب کو میرے
لکھ یاس سو اسید کا منشا نکلا	مر تو دم بھی جو لڑائی وس ستم کا جادو

جانی تھو اوسو اوستا قصیدہ بھی ہم	پر غزل سنج بھی آرا و غضب کا نکلا
----------------------------------	----------------------------------

غزل ذبکیرین

چھپا اٹھو نہ آگ سے کہ صبر جلوہ ترا	ٹھونڈھتی رہتی ہے ہر لحظہ نظر جلوہ ترا
عبید نظارہ ہوا سی شک قمر جلوہ ترا	بسکہ رکھتا ہی سرت کا اثر جلوہ ترا

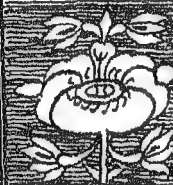
لاکھ نیرنگ کا کھتا ہی اثر جلوہ ترا	لاکھ اسید و ن کی دیتا ہی خبر جلوہ ترا
روشنی بزم زمانہ میں پہنچتی ہے	مہر خشنہ کا ہی نور نظر جلوہ ترا
ہیں بہہ و خور تر کی آج ان پینہ	دیکھتی رہتی ہیں ہم شام و سحر جلوہ ترا
دل میں شتا تو نکو کرتا ہی پاشا شیرید	پر تو مہر قیامت ہی مگر جلوہ ترا
تجھ کو آغوش تصور میں آتا ہی عرق	کس طرح لا بھلا تاب نظر جلوہ ترا

پڑہ ہوتا ہی ہم آزاد و آبی پرپی	اور ہوس مشونکی ہی پیش نظر جلوہ ترا
--------------------------------	------------------------------------

کام لینا ہی بھی دیدہ تر سی کیا کیا	نظر آتا ہی محجو تیری نظر سی کیا کیا
و امی قسمت کہ تری دلو کو خبر نہ ہوئی	رات الگھا ہو وانا لہ اثر سی کیا کیا
ایک طوفان کو پیش نظر ایک سین	دیکھنا اور اس دیدہ تر کیا کیا
ہوئی دشت کو بھی دشت مرغی نہیں	بھالی ہو ڈر کو خبر لہی مر گھر سی کیا کیا
کفتگو تیرے تصور میں ہا کرتی ہی	تیرے شقا سو اور باد سحر کیا کیا
واغ حیران کو سوا خاک بھی جان نہوا	دلو اسید تھی و سن شک توں کیا کیا

خوب اس میں ہی ہنری آزاد	ہم کو پہنچا ہی ضرر اپنی ہنر سی کیا کیا
-------------------------	--

ہاں کس شوخ اکا آنا شب غم یاد آنا
 اسی فائیر ابرہو کہ بنا نغمہ شک
 جذبہ دلنو دکھایا شبِ قیامت میں یہ رنگ
 بیٹھی بیٹھی متغیر ہو جاتے ہو
 چٹکیاں لے رہی ہوں آج جو حشر ہر دم
 کامل فن سخن ماہر اصنافِ کلام
 ساتھ نالے کو جو تائب دل ناساؤ آیا
 لب پہ بچو کیسی بھی گر شکوہ پیدا آیا
 کہ اثر ہم اثر نالہ و فریاد آیا
 سچ تو بتلاؤ مری جان تھیں کیا یاد آیا
 خیر ہو حضرت دل پھر کوئی کیا یاد آیا
 کوئی ضعیف سا نظیر مجھ کو نہ اُستاد آیا



حوصلہ جو رکا باقی ہو کہو کی پھر بھی
 آج باندھی ہو تیغ و کفن آراؤ آیا



اسی اضطرابِ دل وہ سنیں میرا حال کب
 دیتا ہے فرصت اونکو وعدہ کا خیال کب
 حاضری نہیں فراقِ مینِ لطیف وصال کب
 زیب کنارِ دل نہیں تیرا خیال کب
 روتے ہیں ہٹھکے سب بالین وہ وقت نزع
 دل سے ہمارے دھوڑے ہیں گردِ ملاں کب
 کو روزِ نون سے مخانہ زنبور ہو گ

جاتا ہے میرے دل سے تمہارا خیال کب

آئے ہیں وہ جنازے پہ دکھلا رہا ہو مائے

تاثیر جذبہ دل حسرت مائل کب

اوس جیلہ گر کا پاس نزاکت دم وصال

ای جوش اشتیاق تو چوکا ہی چال کب

آزادگی کے فیض سے ہو فقر سلطنت

ہو جام جم سے کم سرا جام سفال کب

شکوہ کا ڈھنگ ہم کو بھی معلوم ہے مگر

رہتا ہو اوس کے ملتو ہی دلیں خیال کب

سیون قتل بو الہوس کی تمنا ہو خون مرا

تیغ ستم کو تیرے نہیں ہو چال کب

خزینہ کا پاس رہو کس امید پر

ہمسی کھلو میں آپ بوقت وصال کب

جوش الم سے مرثیہ خوان اپنی دل کا ہو

آزاد کو ہے شعر و سخن کا خیال کب

پاس الفت زو کھایا بشروصل کی شب
ہر طرف کیوں ہی پرگندہ نظر وصل کی شب
کیسی تکسیر سے جلوہ ای غیرت جہ
بل کے ای بخود شوق کہ دشمن سمجھا
ہم ہی شوق کو انداز نگاہ کی شوخی
ہمہ حسرت اغیار و وفاداری یار
بوشش و لولہ شوق و نسو ز ندیا
اگر آغوش میں کچھ شرم تو کچھ باز کو ستھ
شکر پر خوبی تقدیر کو بگڑا کاسر
یاد ایام کہ دیتا تھا فری لیز کی
مدد امی تیرگی روز سیاہ دشمن
دور بی فائدہ پر چرخ کا دل روتا تھا
کیون ندی چائی شوق و لذت دلو
ہر طرف تھی نظر شوق چھا ہوی دام
آج جہاں ہے تیری تہی بھی جلدی کی

ہو گئی تو کی خوشامد میں بسروصل کی شب
جانیگا میرے قابو سے کہ ہر وصل کی شب
تجربہ میں شام سے آنا سر وصل کی شب
چشم کہ ذوق نظر دلو جگر وصل کی شب
اور جیسا تری نجی وہ نظر وصل کی شب
گر گئی عالم فانی سے سفر وصل کی شب
نکبت زلف ہوی گویا سر وصل کی شب
کسی فکر کی وز دیدہ نظر وصل کی شب
ہو گئی منت و زاریاں بسروصل کی شب
تہنیت آنکھ کو دل دلو جگر وصل کی شب
بات کی بات میں ہویا بسروصل کی شب
نالہ غم پہ سنتا تھا اثر وصل کی شب
آپکا دھیان تھا کچھ کہو کہ ہر وصل کی شب
آپ جا تھی پہلو سے کہ ہر وصل کی شب
تو تو رہتی ہو سدا غیر کہ ہر وصل کی شب

کبھی خوف و ذلک و گریز کا کبھی صبح کا دم واکھ لطف سو کی ہنری بصر کی

کو حیا کی ہر مانع گستاخی شوق
مانتا ہے کہین آزاد مگر وصل کی شب

واقع تو ہوں ترا مگر جو گرسے آپ
کسے کہا کہ آئین دشمن کو گھر سو آپ
وہ بعد مدت اسے بھی تو بولہوس کے تخت
کیا تیرا شکوہ جو مجھ سے وہ ہے کہ ہم
چاہیں امیدوار کریں چاہیں نا امید
کسے کہا کہ مائل غیار آپ ہیں
کیون ضدی اور برسر رخاں آپ ہیں
بزم عدو میں پانچیت کا کر کو خون
آجائیں سیکھیں جو واعظ تو سیر ہو
اُسید قدر کیا ہو خریدار سو جلا
انخاری برہم اقرار وصل کا

ای کاش دیکھیں آپ کو میری نظر سو آپ
اپنی نظر ملائیں تو میری نظر سو آپ
نام ہوں اپنی جذبہ دل کو اثر سو آپ
مانند اشک گر پڑی اپنی نظر سو آپ
کیا کام ہو کہ انہیں سکتی نظر سو آپ
دشمن کا شکوہ کرتی ہیں کیون مشت سو آپ
ہر سیری دکانالہ تو محروم اثر سو آپ
میٹھے ہیں سیر سا لیبا خیر سو آپ
سنبہ پر ہیں دھڑکے ہو کس تو سو آپ
شرمندہ ہم ہیں استماع ہنر سو آپ
کو یا کہ مالتی ہیں بلا اپنی سو آپ

آزاد نظم رختہ کچھ سیرا فن نہیں

واقعہ بین فارسی و مرثیہ سواپ

مرثیہ عشق میں آزاد و جوان عیث
کیون ہو تو دشمن دل ہی ہے عیث
کہیں ضد اور بھی بھجی نہ او کافر کی
پیار کر نہ سو رہا جو حکو حیدر جان
بخت کی آہ کی نال کی رسائی معلوم
شوہر بخت یہی ہو تو نتیجہ معلوم
چھائی ہو کسلے اسی تیر کی بنجیا
گریہ شوق شہادت ہو تو بینا معلوم
نالہ سینے سو نکل جا تو ہو جانکو چین
گردن غیر میں جو سلسلہ وہ زلف سیا
جو شست ہو بہا رانی ہو دندان کیسا
ہو تو ہو تو سحر وصل یہ ہیاں کم تمام
خون ناحق نہیں اپنی خیر کو حلال
رم کوئی ہم میں نہ ہو ہو میکو ہی اہم

خاک میں ملگنی ناکاسیکی تصویر عیث
میرچاں خانہ خرابی کی ہو تدبیر عیث
کیون دعا ہو ملی ہو منت کشتا عیث
پھر جو انوکھا ہو رشک افلاک عیث
کیون کھاتی ہو دل احسرتا عیث
آہ ہو صید بسک دستو تاثیر عیث
وہ خود انیکو نہیں تو ہو عنان عیث
پھر مر قتل میں ہو آپکو تاخیر عیث
پاس رسوائی دل کیون عیث
ہاتھ میں آہ کی ہو عیش کی یہ عیث
پانوں پرتی ہو مری کسلی زنجیر عیث
انتظار اثر نالہ ششگیر عیث
کہتے ہیں کسلے ثابت مری نقض عیث
آہ بیکار ہو اور آہ کی تاثیر عیث

ترین باقی بود که از عین ستم کیا خاک
 بود می نشسته خون پاک شمشیر عیث

دوق و غالب که توجی چوٹ کیا ای آزاد
 تنگم می فکر حصول روش عیث

ما تم حسرت کرای آزاد دیوانه فراج
 بود چھتی ہی بو الووس کا تیغ جانہ فراج

کیا توقع رکھو تجھے مجھسا دیوانہ فراج
 ہی ترا اسی فتنہ گرا پی سی بیگانہ فراج

وصل کی عالم میں تشکین نہ ہر زمین
 خوش ہو دنیا میں کہو نیکر مجھسا یونانی

بوریا پر سب جیشید کا بھر تو میں دم
 اہل ہمت فقر میں رکھتے ہیں ناہ فراج

گر گاؤٹ کا نہو انداز چیتوں عیان
 آپکا کیون چھو صنا کوئی بیگانہ فراج

ہاں وہ ہر بات میں سو رنگ کی عیاں
 یاد آتا ہی کسیکا دل فریاد فراج

اونکو دام عشق کا دانہ ہی اونکی سادگی
 پردہ دار اونکو فیر ہو نکا ہی طفلانہ فراج

دانہ ملکہ خاک میں ہوتا ہی نخل بربند
 ہی سرفراز کا شمر خدکسا لانہ فراج

حد کو انداز میں تیر سی بیای کی کہاں
 کس طرح جنت میں شحری تیرا دیوانہ فراج

ہمسے اور اغیا سو ملنی کا ہی انجام یک
 آپکا سکار زبانی ہے بیگانہ فراج

تاکہ پردیمین ظرافت کی ستم کی شق ہو
 اوس ستمگر نے بنایا ہی ظریفانہ فراج

ہو چکا آزاد پیغام اجل ہو سفید
 ہو چکا آزاد پیغام اجل ہو سفید

اب بھی ای سب خدا کی چھوڑ نہ دے

آپ آلودہ مزاج پشیمان ہو کر
بس نیچھڑی غلش غم کبھی اٹھاؤ
ہم اور خفا غم عشق باریں بیابی
کس ڈھالی سہی ہمیں غمی اغیار کا ذکر
بل نکلتا ہی ابھی با صبا کا کیسا
اس شرارت کا براہ کبھی سمجھتے ہی نہیں
واہ رطز عیادت کہ موا جاتا ہوں
وصل میں خوف جدائی کلیجہ خون سے
بیکسی کا مر او سر گاہیو قصہ

کیون نکلتی مریجان غیر کارمان ہو کر
ابکہ دل کا مریجنج طوفان ہو کر
آپ اور پردہ درمی میں بچان ہو کر
ہاں آتا راو حد سے پشیمان ہو کر
دیکھ ای طرہ طرہ رار پریشان ہو کر
حرف مطلب کو مر آپ سخن دان ہو کر
دیکھتے ہیں جو مجھ کو آپ پشیمان ہو کر
اور شکل ہو ہی شکل مر می سان ہو کر
ای صبا گذری جو تو روضہ رضوان ہو کر

شیوہ پیش احباب تم ہی ہم کو
ہم تم سے رہیں اور قتل کری تو او کو
کار فرمای شوق آہ نہ چھ ای عدم
یا تو نسبت سے طوائف ہمیں تھانگ

کیا کہیں ہا کہ کس شوخ کا غم ہی ہم کو
ما تم مرگ بداندیش ہم ہی ہم کو
باردوشن دل جان سینیہ میں ہم ہی ہم کو
یا تو اب ہوش سے سو با دیہ مر ہی ہم کو

کچھ تو ہی در نہ سبب کیا کہ تری کوچی میں

خارش خاریں وہ اگلی سی لذت تری

توت ماتم آرام غم نہ ہے در نہ

محشر ہم ہر لکھش قدم ہی ہم کو

جلد اس شبت سواب خواہش ہم کو

میں ہی عشرت کی تمنا سو وہ کم ہی ہم کو

سفر اس منزل فانی سو ہوا سان آؤ

ہنس جاوہ صحر اعدم ہی ہم کو



نئی روش ہو تر ظلم جستان کو لئے

لال دیاس بلا ناگہان کو لئے

ہوا چوبے تجھ شوق عالم آزاری

اصل کا واسن شفت بھی ہو گیا کوتاہ

ہو فطامع اب جنبش نفس بھی

رہی وصال میں بھی جگر کی سی جڑی

نوید وصل ستے ہی تجھ میں شادی گ

گداز غم نہ ہایا دل و جگر ایا

فریب شوہر ستور کبھی وصال میں بھی

یہ حال زار ہو دشمن بھی کہ رہی ہن دعا

ستم ہی ہمیدہ قیوں کے امتحان کو لئے

ہماری ہو کا ماتم ہر اک جہان کو لئے

محن جہان میں نہیں جو برآسمان کو لئے

جگہ نہیں تر مظلوم کو امان کو لئے

ترستی میں تر آرزو دل فغان کو لئے

تراکت اونکی ہوئی آفت اپنی جان کو لئے

اسبید ہوئی یاس جان و ان کو لئے

کہ خاک اب نہیں ترگان خون چکان کو لئے

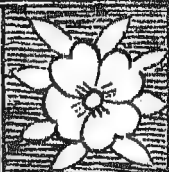
زبان تک آنکسی آرزو بیان کو لئے

تری ستم کش شمشیر امتحان کو لئے

پُر اُپو طالع بیدار غیر کا سایہ
 جیسی تو خواب نہیں چشمِ پاسبان کے لئے
 ہو اہی خانہ رنگین نوا غزل پر دازنِ ق
 ادایِ خاص سے عبد الغفور خان کے لئے
 وہ قدروان سخن شاعر بلند خیال
 ہو جسکی داد و ستد سارِ کج و نیک کے لئے



وہاں حجاب ہو مانع و گرنہ اسی آزاد
 صلیبی بوسہ لب تجھے شعرِ خوان کے لئے



رباعیات



خلت کی قبا ہی قد ساسی پہ ترے
 عاشق ہی درو دام نامی پہ ترے

ای تاجِ شرف سر گرامی پہ ترے
 بیاختہ تہہ سو نکلی ہی صلِ علیٰ



سورج ہو پر عشرت جاوید میں ہم
 جب بامِ لیا باختہ چینِ شید میں ہم

سو یا سچ پر مجسم اسید میں ہم
 تاج و علم و نگین سے مطلبِ آزاد



دریا مصیبت میں ڈبو یا تو نے
 دشمن بھیجا تھا ہما کو یا تو نے

افسوس کہ دو جہان کھو یا تو نے
 اخی غائبِ خراب دل برا ہو تیرا

دیگر

دل سرافراز یار دینو	افسانه در دجان ناشاد سنو
مهر من هو اجاتای اب کام تمام	قصه یه رهپا خنک شریاد سنو

دیگر

مهر من یه پیچی هه جو دال	یه دال عنایتون په یه کپک دال
احسان وجود کا گرم ره	سرپوش سردیگ چنک شه دال

قطعه تایخ نشتونی منتقی الافکار از اویده قلم افسون قوم مخدومی

جناب مولو عبید اللہ صاحب مرحوم تخلص عبید و عبید

آن گرامی سید و الانسب	کو بودیم نام ختم مرسلان
نام او محمود آمد زانکه او	هست در اوصاف محمود زمان
در دل ست آزاده و در طبع زاده	نک تخلص باشدش آزادان
وه چه آزادی که خوش چاکر است	وه چه زاده دست بر عالمشان
المعنی عصر در ذهن و ذکا	لوزعی دهر در شعوبیان
شرازوی یافته نظم گرین	نظم را باشد از و تاب توان

خسرو ملک معانی گویمش
کو بود شیرین سخن شیرین بیان
در قصاید هست اطلس شعر
انوری عصر و عری زمان
شعرا و باشد که سحر ساحرے
مشاعرا و باشد که ساحر و بیان
در دو بحر این شنوی بنگاشته
بحر معنی اندر و هر سور و ان
رنگ از رنگ است این سرو و نغمه
مانی معنی است این جادو بیان
سال رنگ آمیزیش چون خستم
از قحط کوست پیر نکته دان
گفت او از هجرت خیر الورے
حجت فخر آمد این جادو نشان
۱۲۹۱

قطعات تاریخ طبع دیوان آراؤد

از تاج عالی فکر بلند خیال
قدردان علم و فن و پرشناس سخن
ریاست آفتاب لاریت انتساب جناب مولو
مهدی حسن خان صاحب التلخیص و شاداب رئیس سولپور
ضلع مظفرپور

به تخریک سید محمد که هست	سمی جناب رسالت مآب
سخن با تفریح اکبر شش	همه بے نظیر و همه لاجواب
چو ایدون ندون شد و طبع گشت	بفضل خداوند اُمّ الکتاب
سن طبع شد آداب گفت اینچنین	خیالات محمودی عالم جناب

از افاضات طبع و قادی و فکر نقاد محمدی جناب موی
ابوالمعالی محمد عبد الرؤف صفا المتخلص بحیدر سلمه الله الحمید

چو شد طبع دیوان بطبیع طبع	نه دیوان تو کوئی که سحر حلال
نه سحر و نه افسون نه جاد و نه است این	که اعجاز آزاد منجر خیال
چو باد سیح است هر حرف او	چو آب خضر هر سخن هر مقال
و حیدش رقم ز چنین سال طبع	افادات آزاد نیکی و خیال

بیار است آزاد گلزار نطی	ترو تازه گلها می رنگین جاش
چه گل کرده خوش خوش بی بی حیدر	ز گلزار بنظم آزاد ساش

ایضا	ایضا
------	------

نفرگفتا حضرت آزاد
کرد دیوان رستم که تاربخش

سج فیض و مخزن علم ست
نظم آزاد و معدن علم ست

ایضا

و ده چو فیاض حسانه آزاد
زان وحید اسنین دیوانش

و جهان فیض جایش عام ست
فیض آزاد و نیک فرجام ست

ایضا

دلفروزست نغمه آزاد
گوش نه ای وحید و خوش نشنو

نوشته و جانقراب از نگو
ارغنون نغمه ریز سال او

ایضا

کلب آزاد اینم نقش شگوف
نکر رنگین نگارین وحید

شاعران بابت برترنگ دل
سال طبعش گفت باغ پرنگ دل

ایضا

گلدسته بست خانه آزاد از سخن
کلب وحید بروق گل رقم نمود

گل کرد از ان بگلشن معنی کمال او
گلدسته نشا طشت وصل سال او

ایضا

چه خوش است آزاد از باغ فکر
یکمی دست گل بزرگ جسد
ز مرغ چمن سال نظمش وحید
سرت فرا دست گل شنید

ایضا

ککب آرد نغمه ریز آس
با صول خوش و بلبل جسد
گوش جان وحید ساش
نغمه ککب جانقرآ شنید

ایضا

سید محمود آزاد ادیب
فن انشا دست رنگین نقش
گلشن فیض است چون دیوان او
گلشن فیض ادیب آید منش

ایضا

بهت اعجاز گفته آزاد
جان بتن بخش چون دم عسل
یا چو تاریخ نظم اوست وحید
ید بیضای دلکش یوسف

ایضا

طبع آزاد کوه نور آس
همه نورت از و زمین و زمان
جلوه نور طور دیوانش
موسیش بر سخنور همه و آن
بان بهوش آ وحید و گوش بکن
کوه نوح عظیم سال آن

از تاج فکر بلند شاعر معنی سخن نکته پرداز مخدومی جناب
مولوی سید علی محمد صاحب در قیس بلده عظیم آباد

چه دیوان عظیم المثل آزاد
ادب کماله عوشتی خیال
چه آزادیکه فخر کشور ما
چه آزادیکه نازد بر بیانش
عجب شیوا زمانی بی نظیر
نظر کن مدعی در شرق و بنگر
هر چه از زمان ورد سخندان
علم نایش بوالاد و دمانی
نه دیوانست بل سحر است و جادو
هر مصرع ابیاتش هویدا
شنیدم در عظیم آباد شد طبع
فتم شاد و تاریخ مسیحی

جهان معنی و جان فصاحت
بوادی سخن خنجر بدایت
بعلم و فضل و هم شان ریاست
سعانی و بیان طرز رسالت
کریمی نازش مهر و عنایت
که تاباست خورشید جلالت
ز او صافش بسو حرف و حکایت
سوقر خاندانش بے نهایت
نه جادو بلکه اعجاز و کرامت
مجاز و استعارات و کنایت
بصنوعی بصدشان ملاحظه
ز بهی سرایه حسن بلاغت

ایضا

که فکر او کلید باب معنی
خجی سرمایہ ارباب معنی

معنی

ایضا

الایاتہا انانہ ای من بین دیوان

که در سطر او دلہای مشتاقان سیر آمد
نہ حرفش بل رخ نیلی بدکش بنجر شبگون
نہ قرطاسش کہ زیبا تر زویا و حریر آمد
عبارتش نظر افرو بینایان کامل فن
مضامینش ہمہ از فطر خوبی دلپذیر آمد
ز حال طبع او آگہ شد مای شاد و از شاد
بگفتم سال طبعش وہ چہ دیوان بی نظیر آمد

الحمد لله کہ در ایام فرخندہ فرجام کتاب جوادیوان آزاد باہتمام بیلع بنده
محمد حسین منیر مطبعہ الباقاب طبع درآمد - بار اول ۵۰۰ جلد

قطعه تاریخ بلع دیوان آزاد از افکار لطافت بارشاعریه خیال سلجوقی
جناب حافظ محمد فضل حق صفا المتخلص به آزاد

مژده شوق پی ز غمزه سجان این
طاقتم میرد از بهوش که سست چه خوش
می نفهم چه زبان است حذار چه زبان
گر سخن جان بود این نغمه بود چون قاصد
سخن این نیست که جان بخش گویم و بر
عشق را عوض که نغمه را رست و نیاز
که به شوق نگه چشم تنمناست براه
گاه چون سرو قدان باغ و بهار نوروز
که به شمشیر چنان نشسته خون ناحق
گاه با بهوش و خرد بچینه گر چاک شعور
گاه چون باغ ایام گل عشرت برفت
آتش است این که سر از آویز بین زد
یا بهار است که در باغ فصاحت گل کرد
الله الله چه کلام است چه دیوان این
خیر تمسیر داز جا که چه سامان این
می نه و انهم چه بیان است چه عنوان این
و سخن قالب بے نغمه بود جان این
سخن این است که جان همه جانان این
حسن آینه جلوه پنهان است این
که زلف سیاه سلسله حبات این
گاه چون لاله رخان شمع شبتان این
که ز تاشیر و فاناز پشیمان است این
که خود از دست جنون چاک گریبان این
گاه چون آغ چراغ تبه دلمان این
یا شربت که از چشمه میوان است این
یا بهستان پر اغت گل خندان این

و یکا الله چکل ست و چه خوش آید گشت	بارک الله چه هار و گستان آید
هر چه است این همه با خوبی و رعنائی است	ز آنکه استادی آزاد بخند است این
آن سخن دان که گرازش سخن حرف زند	نطق گوید یقین بلبل ایران آید
آن سخن سخ که آمد ز ستایش آزاد	چش آزاد تو توان گفت امکان آید
فیض مہمانی او بس که نگو نامم کرد	جا شکر و کم ایزد بجات آید
لیک با صبر برابر نشود ذره خاک	گر چه به صورت خورشید خشان آید
که در پای به صورت آب سراب	هر چه فرق عیان است نه پنهان آید
خوش این سخن دیوان که بدگش خوانم	گر بجان هم بستانی همه از زان آید
شش هر سخن پیش خد است و عوام	طوق در گردن هر که بر سلمان آید
گاه در مدرسه مہر افروزی پیران ادیب	گاه در یکده هم صحبت زندان آید
چشم دارم که دیدار خدا حسن قول	تخته از بند بخوبان صفایان آید
کس از پنج جو کر دم پس سال طبعش	که بسین نشود و آئین بزرگان آید

گفت هاتف که بگو از سر صفت و دل

الله الله چه کلام است چه دیوان آید

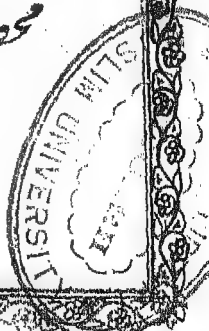
سید محمد علی

۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸
۸۹	۸	آوازہ	آوارہ	۱۲	۱۱	عفیہ الدین	عفیہ الدین
۹۱	۶	بز	بر	۹۶	۹	سال	او
۹۳	۷	اثری	اثر	۹۷	۷	یابد	یابد
۱۱	۸	چو	چون	۹۹	۲	نغمہ	نالہ
۷	۱۱	دام	وام	۱۱۲	۸	زادی	راوی
۱۱	۱۰	شید	شید	۱۲۰	۵	معجز	معجز
۹۵	۶	زین	زی	تمام شد غلط نامہ دیوان آزاد			

استخار دیوان آزاد

یہ کتاب منیجر مطبع جلیل المطالع علاقہ تھانہ خواجہ کلہا
 شجر پٹنہ سے بقیہ ۱۰ فی جلد علا وین
 محصول ڈاک مل سکتی ہے

محمد حسین منیجر مطبع ہذا



اعلان

واضح ہو کہ اس کتاب کے سب حقوق محفوظ ہیں۔ کوئی شخص

بدون اجازت ہمارے قصیدہ چھاپ نہ کرے نہ نفع کی امید پر تصانیف و

جن حضرات کو خریداری کتاب استغوش ہو مطبعہ دارالبعثہ و پلو

طرح آسان سمجھیں طلب فرمائیں۔ اس مطبع

ری۔ اردو۔ فارسی۔ عربی۔ سب طرح کا کام بہت

کفایت کے ساتھ ہو میں جن صاحبوں کو جو چھپوانا ہو وہ منجملہ

مطبعہ منشی محمد حسین کے تحریری یا تقریری طرز پر دریا فرمائیں۔

ایک ناول نام رازِ سیرت جس کی تعریف بیانِ باہر ہو چکی ہے

المستحق بندہ عبد الجلیل مالک مطبعہ واقع عظیم آباد

२२५]

८११५०१८१

This book is due on the date
last stamped. A fine of 1 anna
will be charged for each day the
book is kept over time.

۸۹۱۵۵۱۴۱		۲۲۶۹	
۴۰۸			
دیوان آغا			
Date	No.	Date	No.